

مکت دهم - تابستان ۱۳۷۹

مکت

کاهنامه فارسی

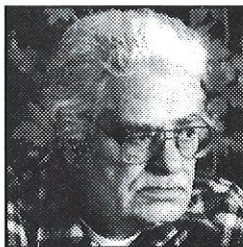
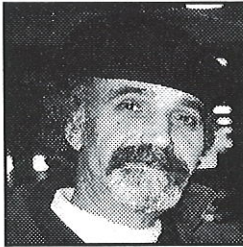
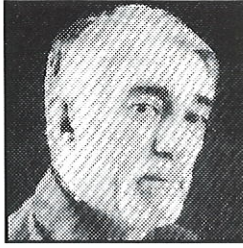


احمد ابراهیمی  
اکرم ابوئی  
امیر حسین افراسیابی  
مehشید امیرشاهی  
خزر امینی  
افشین بابازاده  
بهنام باوندپور  
کوشیار پارسی  
شهرنوش پارسی پور  
مرتضی ثقفیان  
طاهر جام برسنگ  
محمود داوودی  
قاضی ربیحاوی  
سهراب رحیمی  
فرج سرکوهی  
مهستی شاهرخی  
بهروز شیدا  
سیروس صابری  
فرزانه طاهری  
مهری کاشانی  
رامین کامران  
محمود مسعودی  
علی نادری  
رسول نژادمهر  
مجید نفیسی  
مجید نقائی  
حسین نوش آذر  
و ...  
ژاک دریدا

مکت ویژه مهشید امیرشاهی

(صفحات ۸۳ تا ۱۲۷)





گاهنامه فارسی

گاهنامه فارسی

زیر نظر مرتضی ثقفیان

دنیای ادب و فرهنگ

ایران، چندین چهره‌ی

ارزشمند خود، نادر

نادرپور، بیژن جلالی،

هوشنگ گلشیری،

نصرت رحمانی و احمد

شاملو را از دست داد.

نام و یادشان گرامی باد.

Address: **Baran**

Box 4048

163 04 Spånga Sweden

Tel. +46(8) 464 83 91 Fax+46(8) 464 83 92

E. mail. [baran@mail.bip.net](mailto:baran@mail.bip.net)

ناشر: نشر باران

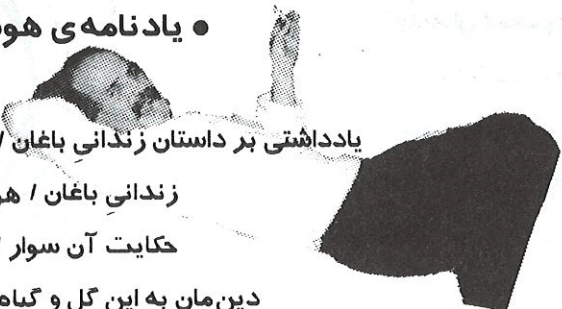
قیمت: معادل ۱۰ دلار

صفحه آرائی: شاپور فشاری

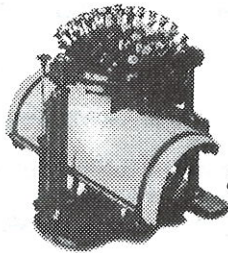
جلد: ط. جام برسنگ، عکس روی جلد: جان وین

**B**ARAN

● یادنامه‌ی هوشنگ گلشیری

- 
- یادداشتی بر داستان زندانی باغان / فرزانه طاهری / ۳  
زندانی باغان / هوشنگ گلشیری / ۴  
حکایت آن سوار / فرج سرکوهی / ۹  
دین مان به این گل و گیاه / مجید نقایی / ۲۸  
دو افق / محمود داوودی / ۳۱  
در سوگ یک جوان شصت و سه ساله / بهنام باوندپور / ۳۲  
آخرین قمار قمارباز / مرتضی ثقفیان / ۳۴

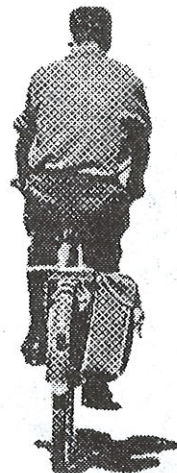
● بحث و نظر



- نیچه، علم، هنر و زندگی / رسول نژادمهر / ۳۵  
تک‌زبانی آن دیگری / ژاک دریدا / برگردان مرتضی ثقفیان و محمود مسعودی / ۴۵

● شعر

- چهار شعر از امیرحسین افراسیابی / ۴۸  
عروج / احمد ابراهیمی / ۴۹  
سه شعر از افشین بابازاده / ۵۰  
چهار شعر از علی نادری / ۵۱  
پنج شعر از طاهر جام بر سنگ / ۵۲  
سه شعر از سهراب رحیمی / ۵۳  
پنج شعر از مهری کاشانی / ۵۴  
سه شعر از خزر امینی / ۵۵  
دو افق / محمود داوودی / ۳۱  
سه شعر از سهراب مازندرانی / ۵۶





این همه سال مثل اژدها حفظش کرده بودم. بر باد رفته پس چه اضطرابی؟ بالاخره فکر می‌کنم ساعت پنج بود که آمدند، تک تک و با فاصله و گفتند که در اطلاعات کسی نمی‌دانسته مرجع احضار کننده کیست و پس از تلفن‌های مکرر بالاخره به بخش مربوطه رفته‌اند. تقسیم‌شان کرده‌اند. هوشنگ به اتاقی راهنمایی شده بود، و بازجویی کتبی را آغاز کرده بودند، به شیوه معمول، منتها با چشم‌های باز. مهمترین مسئله برگزار نکردن جلسه مجمع عمومی بود، بعداً هم فهمیده بود که قول گرفته‌اند برگزار نشود.

وقت‌شان تنگ بود و می‌بایست بلافاصله با کمک دوستان دست به کار می‌شدند تا به همه خبر لغو جلسه را بدهند تا کسی نرود. تا نماز ظهر بازجویی طول کشیده بود، بعد بایست در راهرو منتظر می‌ماند تا باز احضارش کنند. بیشتر متهمان آنجا پرونده معتاد بودند یا قاچاقچی یا فروشنده. چند آدم بی‌سوداد هم که از وجنات هوشنگ فهمیده بودند نباید هم پرونده بقیه یا از اقوام متهمان معمول آنجا باشد آمدند پیشش، تک تک تا برایشان عریضه بنویسد: مادری آمده بود پسر معتادش را لو بدهد یا زنی شوهرش را. وضعیت غربی بوده. بعدها هم همگی حس کرده بودند آن که بازجویی می‌کرده قاضی بوده انگار بازجویی نبوده، دادگاه و محاکمه بوده. بالاخره حدود چهار بعدازظهر کسی می‌آید که کی هستی و هوشنگ توضیح می‌دهد. طرف می‌پرسد کارت تمام نشده؟ می‌گوید نمی‌دانم، طرف می‌گوید بیا برویم من کارت را درست کنم. یکی دو طبقه دنبالش می‌رود، به اتاقی با یک میز کهنه و یک صندلی پشتش و حاج آقای نشسته بر صندلی و پاراوانی که صدای کسانی از پشتش به گوش می‌رسیده. کسی دفتر به دست آمده و چند اسم را خوانده و از فحوا حرف‌ها معلوم شده که می‌بردشان به قرارگاهی جایی. دو نفر با لباس راه راه از پشت پاراوان آمدند، یکی‌شان بچه‌ای به دست داشته. بردندشان. حاج آقای مسئول اتاق از هوشنگ می‌پرسد «ناهار که خورده‌ای؟» نه، پس چرا نمی‌گویی؟ «اگر ممکن این فقط یک پیاله چای به من بدهید.» باشد، چشم. اما اولش باید غذا بخوری. ما مسئولیم، رفته و با یک بشقاب استانبولی‌پلو برگشته و گذاشته جلو هوشنگ. اینجا هوشنگ مطمئن شده که می‌خواهند نگهبان دارند یا فعلاً با یکی از همان مامورها به یکی از قرارگاه‌ها ببرند. نمی‌توانسته غذا بخورد، از گلپوش پائین نمی‌رفته. به زور چند قاشقی از پلوی ماسیده می‌خورد. بعد هم می‌گویند فردا بیا، سر ساعت نه صبح. گفته بودند اگر کسی به جلسه رفته مسئول شمایید.

فردایش خودم تا دم دادگاه انقلاب بردم. سند خانه را هم برداشته بودم که مبادا تا تکان بخورند، وقت اداری تمام شود و به این بهانه نگهبان دارند. در همان نزدیکی در خانه‌ای که شماره‌اش را به هوشنگ داده بودم نشستم تا خبرم کند و فوراً سند را بهرم وثیقه بگذارم، هر چند معمولاً مبلغ وثیقه خیلی بیش از ارزش خانه ماست.

آن روز هم به خیر گذشت. دفعه بعد برای دوشنبه سیزدهم مهر خواسته بودندش. پوینده را هم همان روز خواسته بودند. مدتی طولانی سرگردان می‌مانند، خودشان دنبال بازجوشان می‌گردند، از این طبقه به آن طبقه. هیچ کس انگار نمی‌شناسدش. می‌گویند این‌ها فقط از ما مکانی خواسته بودند که در اختیارشان گذاشتیم. پیدایشان نمی‌کنند و هوشنگ بعد از یکی دو ساعت تصمیم

## یادداشتی بر داستان زندانی باغان

### فرزانه طاهری

دوشنبه ۶ مهر ۷۶ بود. در خانه بودم. هوشنگ در خانه کوشان در جلسه تدارک هیئت تدارک مجمع عمومی کانون نویسندگان بود، با کوشان، پوینده و مختاری و کردوانی و درویشیان. دولت آبادی هم جزو این هیئت انتخاب شده بود اما به سفر خارج رفته بود. مجمع عمومی قرار بود پنجشنبه ۹ مهر برگزار شود. ساعت هشت شب بود که زنگ خانه را زدند، از پائین. «منزل آقای گلشیری؟» «بله.» «نامه دارید.» از همان کلمه اول حدس زدم نامه عادی نباید باشد. این سال‌ها این لحن را پای تلفن بارها شنیده بودم و هر بار هم درست حدس زده بودم. غریزه‌ای بود که خطا نمی‌کرد. برای همین، برخلاف معمول که می‌رفتم پائین، نامه را می‌گرفتم، گفتم که «خوبه بگذارید همان پائین، پیش نگهبان.» «تغیر، باید امضا کنید.» «بفرمایید بالا.» بعد هم روسری و روپوش تن کردم و منتظر ماندم. ده پانزده دقیقه طول داد تا آمد بالا. در این فاصله دخترم غزل از راه رسید. رنگ و رویم را که دید و حجاب کامل را، گفت چی شده؟ کی قرار است بیاید؟ گفتم که فکر می‌کنم از وزارت اطلاعات باشد، حتماً می‌خواهند جلو جلسه مجمع عمومی را بگیرند. بالاخره آمد. از لای در نامه را ازش گرفتم. از دادگاه انقلاب بود، شعبه شش گمانم، بخش ویژه. احضاریه‌ای بود برای ادای پاره‌ای توضیحاته برای فردایش. هفتم مهر. رئیس شعبه هم گمانم شخصی بود به نام احمدی که امضا کرده بود.

گرفتم و گفتم خوبه این باید پیش من بماند دیگر؟ گفت نه، پشتش بنویس رویت شد و برگردانید. آدمم بالا و نوشتم و بعد گفتم که نوشته طرف بیست و چهار ساعت، یعنی تا هشت شب فردا وقت دارد؟ گفت که نه، در وقت اداری باید بیاید. گفتم بالاخره برگه‌ای باید دستش باشد که دم در نشان بدهد. گفت هماهنگی می‌شود. لازم نیست برگه‌ای دستتان باشد و رفت. به خانه کوشان تلفن زدم و به هوشنگ گفتم احضاریه آمده است. در خانه کوشان هم رفته بودند.

فردایش هوشنگ را بردم در خانه کوشان. برای مختاری چون تازه خانه عوض کرده بود، هنوز احضاریه نرسیده بود. درویشیان را هم در محل زندگی‌اش، کرج، احضار کردند. نزدیکی‌های خانه کوشان، کردوانی و پوینده را دیدیم که داشتند پیاده می‌رفتند. همه در خانه کوشان جمع شدیم و چهارتایی رفتند و من با هاید همسر کوشان آنجا منتظر ماندیم. بعدتر مهرنوش، همسر کردوانی هم آمد. اضطراب و انتظاری بود که طعمش را این سال‌ها چه بسیار چشیده بودیم. برای من حالا دیگر انگار اضطرابش نیست. اما انتظارش جور دیگری هست: گنجی که



هوشنگ گلشیری

## زندانی باغان

سلام، ناصر جان!

نامه‌ات رسید. خوشحال مان کرد. ممنون که یاد ما کردی. ما هم خوبیم، هستیم، این جاییم. یک جایی است شبیه ماسوله. یا همان باغان خود من؛ اما این جا، خانه‌ها بر بدنه این شبیهی که هست بنا شده. از آن بالا تا آن پایین پایین. بالا، بر قلعه یا نوک این تپه یا کوهی که ما بر یک یالش خانه داریم، پاره پاره مه‌های سبک و رونده هست. بعد هم خانه‌های ماست، سوار بر پشت هم، میان درخت‌های شاخه در شاخه بلوط کوهی و یا صخره‌های خزه پوش. گاهی هم چند خانه مثل یک چندضلعی، گرد بر گرد هم هستند و بعد باز هم خانه هست و درخت و باز خانه تا آن پایین که لابه‌لای شاخه در شاخه درخت‌ها، برق سیاه و سنگین آبی هست که از درخشش خودش روشن و تاریک می‌شود.

همین هاست. جاده‌ای البته هیچ جا نیست یا حتی کوره‌راهی به جایی. انگار بگیر که ما از ازل همین جا بوده‌ایم و تا ابد خواهیم ماند. من هم که می‌روم تا نمی‌دانم چی را بینم یا کی راه، گم می‌شوم. بعد هی خیاط این خانه است و بام آن خانه، گاهی هم - گفتم انگار - اتاقت‌هایی گرد بر گرد کثیر الاضلاع یک حیاط. از توی تاریکی این شب آبدی، صدایی می‌پُرسد: «شما یید؟»

می‌گویم: «بله»

«نکند گم شده‌اید؟»

سری می‌بینم پوشیده به عرقچینی سیاه. می‌گوید: «می‌خواهید

راهنمایی تان کنم؟»

«ممنون، خودم پیدا می‌کنم»

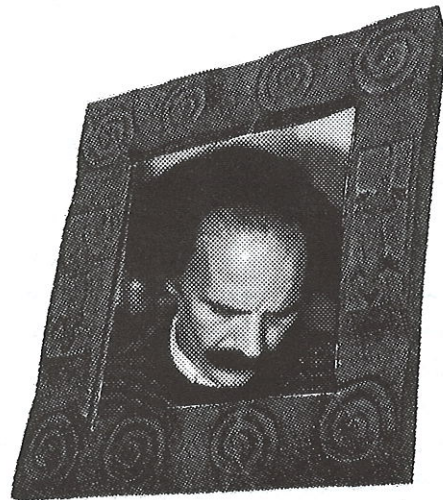
بالاخره هم می‌رسم. فرزانه را می‌بینم که بر شیب سبز جلو اتاقت‌ها مان دارد کاری می‌کند، مثلاً فرض کن جارو می‌کند که

می‌گیرد که از آنجا بیاید بیرون. به دادگاه انقلاب همه می‌توانند وارد شوند، اما برای خارج شدن از آنجا باید کاغذی مهر شود. بالاخره هر طوری بود، مسئول مهر زدن را راضی می‌کند.

در روزهای پس از آن، عصرها این شش نفر دور هم جمع می‌شدند. هوشنگ وقت برگشتن از دفتر کار کوشان، با پوینده و درویشیان پیاده تا میدان انقلاب می‌آمدند، زیرا هراس و احساس تعقیب شدن، هر یک می‌خواستند دیگری را اول برساند در خانه‌اش.

در همین دوره بازجویی‌ها و همین شب‌ها بود که شبی خوابی دید، خواب جایی شبیه ده فرضی پائین قلعه الموت، همان باغان داستان نقاش باغانی و خواب کسی که مدام به جیب و بغلش دست می‌کشیده و خواب بازجویی که بابت داستان‌های نوشته و نانوخته‌اش محاکمه‌اش می‌کند.

حاصلش همین شد، زندانی باغان، که فرستاد آلمان به آلمانی ترجمه شد و بعد از کشته شدن محمد مختاری و محمدجعفر پوینده در روزنامه‌های آنجا چاپ شد.







به یاد درگذشته‌گان نوشتن را هرگز دوست نداشته‌ام به ویژه آن که در این یادنامه‌های شتاب زده، به حرمت آن که اسیر خاک می‌پندارند تنها از نیکی‌ها یاد می‌کنند. آن که نقشی بر زمانه می‌زند با قلم، نه در می‌گذرد و نه اسیر خاک می‌شود. حضور حی و حاضر است. یاد از مرده می‌کنند و کاتبان حقیقت، زنده‌ی عشق‌اند. از شاملو و هوشنگ و نصرت به هنگام که در میان ما بودند نوشته‌ام. این متن را که در باره‌ی هوشنگ است - خلاف آمد عادت - پیش از آن نوشتم که خبر باز نادیدن شاملو و نصرت دلم برای همیشه داغ دار کند. با رفتن شاملو ادبیات جهان قله‌ایی بی‌همتا از دست داد و با رفتن نصرت شعر فارسی شاعری خلاق، رنگی‌ترین آرزویم در غربت دیدن دوباره‌ی شاملو بود و تکرار آن روزان و شبان که با او و علی‌رضا داشتیم. شوق سفر به خانه‌ی قدیمی نصرت در رشت هم انگیزه‌ایی زیبا بود. به هنگام بازخوانی نهایی متن هوشنگ، خبر نصرت و شاملو هم آمد و آن آرزوها که «رزق روحم» بود در غبار مرگ گم شد. یادش به خیر اخوان که در رثای فروغ گفته بود «هنوز از مرگ نیما من دلم خون بود» چه می‌توان گفت به باغ بان باغ بی‌همتای روزگار، آیدا، تا درد غیبت سرو سرفراز و بلند بالای‌اش را سبک کند و چه می‌توان گفت به آرش و مادرش تا از رنج غیبت صمیمیت نصرت بکاهد و چه می‌توان گفت به ملتی که با رفتن شاملو بزرگ‌ترین شاعر قرن‌اش را و با رفتن نصرت شاعر خیابان‌های شهر شکست و شورش‌اش را تشییع می‌کند. غمتان سنگین است می‌دانم ف.س





فرج سرکوهی

## حکایت آن سوار

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید-

که مرده‌ایم به داغ بلند بالایی.

بلند بالایی هوشنگ را دوست داشتم به تعبیر دل خواه بیتی از حافظ که از نوجوانی و از زبان پدر بر دل من نقش بسته است. آن وقت‌ها که هوشنگ به جلسه‌های حافظ نجفی می‌رفت از او پرسیدم. گفت تعبیر نادرستی است. جایی هم نگو. جایی نگفتم اما در خلوت همان خواندم که درست نبود. وقتی حافظ را می‌خوانی با شیفته‌گی و باور به آن که خواجه غیب می‌بیند و رمز عالم می‌داند و تیر بر نشانه می‌زند، می‌دانی که گاه تعبیرهای غریب هم از اوست که به دل‌ها حواله می‌شود. قرائت انجوی را بر پیشانی مطلب نقل کردم. خانلری و قزوینی و شاملو- «که می‌رویم به داغ بلند بالایی» خوانده‌اند. و پژمان - «که می‌رویم به یاد بلند بالایی» و کسانی - «که مرده‌ایم به امید سرو بالایی» و یکی هم خوانده است - «به روز واقعه تابوت من ز سرو کنید». در بیش تر نسخه‌ها و قرائت‌ها «بلند بالایی» هست. سرو بالایی هم به معنایی نزدیک به بلند بالایی اشارت دارد.

بلند بالایی را با تاکید بر «بی» آخر می‌خوانند تا یای آخر یای وحدت باشد اشاره به کسی - یاری یگانه، دل بندی، عزیزی، هم راهی بلند بالا و بی بدیل - که رفته است از دست. داغ‌اش کشنده است. کشته‌گان او را تابوت سرو سزا است بر فراز که مرتبت آن بالا بلند چندان است که داغ داران او را نیز نصیب باشد از آزاده‌گی و عزت و سرفرازی او.

من اما از نوجوانی «بلند بالایی» را با تاکید بر «بالا» خوانده‌ام تا نه اشاره به کسی که صفتی باشد برای گوینده که به بلند بالایی خود مرده است و نه به داغ کسی. زمانه به دور حافظ و به دور ما و به



همه‌ی دورها که دیده‌ایم، بر مدار کوتاهان می‌چرخد تا هنجارهای خود نگه دارد و این جهان که ما را داده‌اند، پیر است و فرهادکش و با بلند بالایان بر ستیز بلند بالایی داغی - نشانه‌ایی - است بر پیشانی - مثل ۱۲ صلیب بر پیشانی پسران *کنل بوئندیای مارکز* - تا میان مایه‌گان و قاتلان کوتوله‌ها و هنجاربانان، آماج تیر خود بشناسند و تنهایان، همدردان خود، هوشنگ را به این نشانه که بر دل و کلام، بر اندیشه و تخیل و بر کردار فردی و جمعی او است، یافتیم.

بر تعبیر نادرست من «داغ» در این بیت حافظ، نه داغ از دست دادن عزیزی یگانه که نشانه‌ی بلند بالایی است که به بلند بالایی و آزاده‌گی خود می‌میرند سرفرازان و سروان این جهان کوتاه پسند ما. کشته‌گان این قبیله‌ی کم‌شمار را به سرفرازی، تابوتی از سرو می‌کنند و به روز واقعه بر فرازشان می‌برند. «روز واقعه» می‌تواند روز رهایی‌شان باشد از دیوارهایی که جهان میان مایه‌گان و کوتاهان و غوغاییان بر آنان استوار می‌کند. - مثل نوشتن هر داستان برای هوشنگ. مثل لحظه‌هایی که وقت دست می‌دهد و بوی زلف یار، جان و خرد را با اندیشه‌ایی نو طراوت می‌بخشد. به همین تعبیر است که بلند بالایی هوشنگ را دوست دارم در سالیان درازی که فراز و فرود های دشوار زمانه‌ی اندیشه‌کش را با هم زیستیم.

هوشنگ می‌گفت قرائت من نادرست است و تفسیر به رای. حق هم داشت. اما از تعبیر نادرست خود آموخته‌ام که در آدمیان بنگرم که بلند بالای‌اند و هنجار شکن یا به هنجاراند و میان مایه یا کوتوله‌اند و دنباله رو در میان کلمات که بلند بالایان نوشته‌اند و در کارها که کرده‌اند و در احوالات‌شان و در وقت از خود پرسیده‌ام که از چه چنین بلند بالای‌اند که زمانه‌اشان تاب نمی‌آورد اما تاب زمانه می‌شکنند و جهان دیگر می‌کنند؟ احوالات‌شان دانستن معرفت زمان است که اولیای هر دوری اوتاد زمین‌اند و محور زمان. کم‌شماراند و اندک و یگانه. حضورشان غنیمت و بخت است و در حضورشان بودن فیض.

در ادب و هنر معاصر ما، از بد روزگار و غدر زمانه، به هنجاران و میان مایه‌گان و کوتاه قامتان و غوغاییان بسیاراند و بلند بالایان نادر و بی‌جایگزین. بلند بالاترین‌شان در ۱۰ و ۲۰ ساله‌ی اخیر هدایت و شاملو بوده‌اند و نیما یگانه‌هایی که کس به مرتبت‌شان نرسیده است که «صبر بسیار نباید پدر پیر فلک را، تا مادر گیتی پیر مغان‌هایی بیافریند که جام دارند و آینه‌ی صد گونه تماشا در دست و دل. با فاصله‌ایی دور یا نزدیک به این ۳ تن، هستند انگشت شمارانی که قامت‌شان بلند است و دست‌شان پر. بلند بالایی هوشنگ را می‌شد در همان پیکر ۵۰ و چند کیلویی‌اش دید که زندان جان خلاق‌اش بود و در داغی که در کلام‌اش فریاد می‌کشید و در همان سینه‌ی لاغر و استخوانی‌اش که سنگ صبورمان بود و تکیه گاهم. بسیار از خود پرسیده‌ام که از چه بود که شاملو و هدایت و نیما در فرهنگ و در زندگی ما این‌سان بلند بالای‌اند که حتا دشمن نیز بلندای قامت‌شان را با چشم‌های کوردلی می‌بیند؟ و از چه بود که هوشنگ نیز با فاصله‌ایی از آنان، در میان ما، در داستان نویسی ما، در ادب و هنر ما و در جمع ما این‌سان بلند بالا بود؟



داستان نویسی بزرگی بود. همان گام‌های اول - *شازده/حتجاب* و داستان‌هایی که در دهه‌ی ۴۰ نوشت «مجموعه‌ی مثل همیشه و...» - این واقعیت بی تردید را اثبات کرد. توانایی‌اش در شکل دادن، در کشف و خلق شکل‌هایی که جز به نگاه او در نمی‌آمدند، در خلق فرم‌ها که در قلم او رام می‌شدند، در معماری ساختار و در به خدمت گرفتن و شکل دادن و اهلی کردن زبان، در خلق آدم‌ها و موقعیت‌ها، در ابداع صناعت‌ها و تکنیک‌ها و تمپیدها، در کشف و بر کشیدن سنت‌ها که در داستان داشته‌ایم و در جذب خلاقانه‌ی دست آوردهای داستان نویسی جهان، در نگریستن با بینشی ژرف‌کاو و دقیق، در درونی کردن مسائل و چالش‌ها و تضادهای فلسفی و اجتماعی انسان معاصر، قرین با شجاعت خطرکردن در تجربه‌های نو، پشت کار و جدیت و سخت کوشی و چه چه و چه‌ها، داستان نویسی بزرگ آفرید. اما این تنها یکی از آبخشورهای بلند بالایی هوشنگ بود. می‌شناسیم داستان نویسان بزرگ و بلند آوازه که بلند بالا نبوده‌اند، تا به روز واقعه تابوت شان ز سر و کنند.

بلند بالایی هوشنگ یکی هم در این است که در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ به طایفه‌ی کم شمار فرهنگ سازان راه یافت. فرهنگ سازان آنان‌اند که برد و تاثیر و نفوذشان از حوزه‌ی کارشان در می‌گذرد و به ساختار فرهنگ جامعه گسترش می‌یابد. هر که خلاقیت و هنر در کار می‌کند فرهنگ آفرین است اما نادری توان آن دارند و امکان آن می‌یابند که با واسطه‌ی آثار خود، مفاهیمی اساسی را در فرهنگ جامعه یا لایه‌های پر نفوذ آن دگرگون کنند. *هدایت و نیما و شاملو* در تاریخ معاصر ما قله‌های بی‌بدیل و فرهنگ سازان بی‌همتای‌اند که نه فقط شعر و داستان فارسی که با واسطه‌ی شعر و داستان و نظریه‌های خود، ملاک‌ها و تعریف زیبایی شناسی ایرانیان را دگرگون کردند. هوشنگ بنیان گذار داستان نویسی مدرن ما نیست اما با نزدیک به ۴ دهه کار مدام، در جا انداختن و درونی کردن ملاک‌ها و تعریف‌های داستان مدرن، در انتقال و ارتقاء و عمومی کردن *میراث/هدایت* - نگریستن به داستان چون ذاتی خودم‌تعیین و مستقل، خلق و ورزیدن صناعت داستان نویسی برای شکل دادن به جهان، تلفیق خلاقانه‌ی سنت‌های داستان گویی اسلامی و ایرانی با دست آوردهای داستان نویسی مدرن، آفرینش ذاتی که معیارهای سنج خود را خود به دست می‌دهد و نمی‌توان آن را به ابزار هیچ هدفی بیرون از آن تقیل داد - به جامعه‌ی ما، نقشی برجسته دارد. بر آمدن با چنین مهمی اما نه تنها داستان نویسی بزرگ می‌طلبید که به جانی جست و جو گر و پرسنده و درگیر، به شجاعت نوجویی و خطرکردن، به معلمی دل سوز و مبتکر، به منتقدی با سواد که به صراحت می‌گوید و صداقت - حتا آن گاه که بر خطا است -، به هوشی تند و تیز و ذهنی باز، به چشمی دقیق و بینا و به گوش‌های حساس نیازمند است و بیش از همه به فضیلت قناعت و حکمت بی‌نیازی. این همه به کار باید تا رو در رو با هنجارها و زمانه بایستی و چشم‌پوشی از فربه‌ایی شهرت‌های کاذب و عشوه‌های عوام‌پسندانه. اما این همه به ندرت در کسی جمع می‌شود و این همه بیش و کم در هوشنگ بود. بر کارنامه‌ی کسی که ۴ دهه‌ی مدام آفریده و در میدان‌های چالش‌های دشوار اسب دوانده است، افت و خیزها و اوج و فرودها و راست و ناراست‌ها و نکته‌ها می‌توان نوشت. هوشنگ اما حتا آن گاه که بر



خطا بود، متمایز بود از میان مابه‌گان و غوغاییان و کوتاهانی که کرشمه‌ها در کار می‌کنند تا شهرتی و نانی و مقامی و بورسی و کرسی و منصبی و جایی به چنگ آورند. هوشنگ با آن چه نوشت و آن چه کرد در جا انداختن مفهومی از داستان در فرهنگ ما نقشی برجسته داشت که اگر نه در زبان که در منظر، به فرهنگ چند صدایی تعلق دارد. از دلایل مهم و عوامل کارساز رشد داستان نویسی ما در دهه‌ی ۶۰ و ۷۰ یکی هم برکت حضور فعال هوشنگ است.

مساعدت و هم راهی زمانه و آمادگی مردمان و پذیرش روزگار هم باید باشد تا فرهنگ سازی و تحول فرهنگی ممکن شود. فرصتی که در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۶۰ و در دهه‌ی ۷۰ فراهم شد. آن موج‌های پر بیم و آن گرداب‌های هایل که بر ما و جهان ما در دو دهه‌ای آوار شد که «چو بید بر سر ایمان خویش لرزیدیم» زمینه را برای جارو کردن بسیاری پندارها که چندین دهه بر فرهنگ ما سایه گستر بود فراهم کرد. در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ منظر غالب بر فرهنگ ما، ادبیات و هنر را در خدمت این یا آن مکتب و ایدئولوژی می‌خواست. دیدگاهی که از فرهنگ تک صدایی و تمام خواه آب می‌خورد. بر بستر این دیدگاه‌های حذفی بود که *هدایت* منحنی، *چوبک* پلشت نویسنده، *ساعدی بیمار*، *گلستان* برج عاج نشین، *صادقی* منحرف و *هوشنگ* فرم‌گرا تلقی می‌شدند - با *شاملو* جرئت مصافشان نبود - به یاری همین منظر بود که نقالان و پاورقی‌نویسان و مقلدان و واعظان بر صدر اقبال خواننده‌گان می‌نشستند. در دهه‌ی ۶۰ و ۷۰ کمر فرهنگ تک صدایی، به رغم حاکمیت خشن‌ترین جلوه‌های آن و تا حدی هم به دلیل همین حاکمیت - خرد شد. جامعه به آستانه‌ی آن رسید که فرهنگ چند صدایی و رها از اسارت ایدئولوژی را پذیره شود. استبداد، فرهنگ را به کلیشه‌های ساده‌ی مبتذل، کلی و مطلق تقلیل می‌دهد و از همه‌گان می‌خواهد که از منظری واحد به جهان بنگرند. اسپران فرهنگ تک صدایی اما رهایی را در فرهنگ چند صدایی، در هم زیستی منظرهای گوناگون، در نسبیّت منظرها و به رسمیت شناختن فردیت جست و جو می‌کنند. داستان به مفهوم مدرن از به رسمیت شناخته شدن فرد آدمی و جهان پاره و پاره و جزیی و از فرهنگ چند صدایی است که جان می‌گیرد. هنگامی که شخصیت‌های داستانی با زبان خود می‌گویند و از منظر خود می‌نگرند، گام‌های آغازین به سوی دموکراسی ادبی و فرهنگ چند صدایی برداشته شده است. راوی دانای کلی که با زبانی واحد از زبان همه‌گان می‌گوید و همه‌گان باید که از منظر او بنگرند، نقالی تک گو و واعظی مستبد است که داستان را به وعظ و نقل تقلیل می‌دهد.

تحول در داستان نویسی ما از *هدایت* آغاز شده بود اما پسند مخاطبان عام - به رغم شهرت *هدایت* در میان شان - در محدوده‌ی همان فرهنگ سنتی تک صدایی مانده بود. گیرم به دلیل هجوم مدرنیته، سنت نقل و وعظ در داستان در بسته‌بندی‌های به ظاهر جدید رمان‌های چند جلدی عرضه می‌شد. زمین لرزه‌ایی که از عصر ناصری آغاز شد و در دهه‌ی ۶۰ و ۷۰ به اوج رسید، سرانجام نفوذ فرهنگ چند صدایی را از محدوده‌ی روشنفکران فراتر برد. خوانندگان و مخاطبان و به ویژه نسل‌های جوان تر به فرهنگ چند صدایی روی آوردند. پس زمانه هم راه شد و پذیرش که لازمه‌ی کار است



در فرهنگ جامعه پدید آمد. در عرصه‌ی داستان هوشنگ - و تنی چند - توانایی کار داشتند. پس آن شد که به همت و توانایی‌های شان میراث غریب هدایت به جامعه کل راه یافت.

بلند بالایی هوشنگ یکی هم در آن تلفیق خلاقانه‌ی سنت و مدرنیته است. از عصر ناصری تا دهه‌ی ۶۰ و ۷۰ جامعه‌ی ایرانی بر بستر تصاد سنت و مدرنیته شکل گرفته است. جلوه‌های این تضاد را می‌توان در تمامی ابعاد زندگی مردم و فرهنگ ما دید. مدرنیته حاصل حرکت خود جوش و درون زای جامعه‌ی ما نبود که جامعه‌ی سنتی ما از زوال عصر صفوی در تنگنای بن بست عقیم گرفتار آمده بود. مدرنیته از خارج بر ما آوار شد. ما، نخست نگران و مشتاق از بستوی عصر مدرن به متن آن نگریستیم و بعدتر - به ویژه در عصر پهلوی دوم که چون طفیلی‌های دست دوم به میهمانی مدرنیته خوانده شدیم - به حاشیه‌ها و پیرامون عصر مدرن رانده شدیم و در حواشی آن نفس کشیدیم. در اواخر دهه‌ی ۵۰ سنت گرایی، با بازسازی بحث ریشه دار هویت، چون واکنشی تند در برابر مدرنیته‌ی تحمیلی، جامعه و فرهنگ ما را به پیروی از سنت‌هایی فراخواند که در قالب یکی از ابعاد ایدئولوژیک خود منجمد و محدود شده بود. به ویژه از عصر ناصری تا اکنون جامعه‌ی ایرانی در موقعیتی زیسته است که من آن را پیش از این «زیست هم زمان عناصر ناهم زمان و روند مبتنی بر گسست» خوانده‌ام. در روندی درون جوش از فرهنگ و جامعه‌ای سنتی به دوران مدرن گذر نکرده‌ایم که ضرورت جهانی شدن انقلاب صنعتی در آغاز قرن گذشته و جهانی شدن سرمایه به روزگار ما این گذار را بر ما تحمیل کرده است. پس عناصری از سنت در زیست فردی و اجتماعی ما و در فرهنگ ما حفظ شد و عناصری از مدرنیته به بافت‌های اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و فرهنگی ما راه یافت. عناصر ناهم زمان، در جامعه و فرهنگ ما، هم زمان می‌زیند. زیست هم زمان عناصر ناهم زمان و روند مبتنی بر گسست فرصت مان نداد که مسائل را در روندی پیوسته حل کنیم. پس در روند پرسش‌های بی پاسخ و پاسخ‌های بی پرسش زیسته‌ایم. در چنین موقعیتی زمان ذهنی دایره‌ای عصر ماقبل صنعتی به زمان عینی و حتا تقویمی ما بدل شد.

در تقابل سنت و مدرنیته از همان آغاز ۳ گرایش در فرهنگ ما پدید آمد. گروهی شیفته‌ی مدرنیته، تقلید و کپی برداری از فرم‌ها و شکل‌ها را پیشه کردند. صورت‌ها و کالبدها را سبک و مکتب و جوهر پنداشتند و گمان بردند با کپی برداری و کلیشه پردازی از این یا آن مکتب و سبک و روال یا هنرمند به متن راه برده‌اند. قطب‌های تقلید متناسب با شرایط تاریخی و جهان‌نگری و منظرها از اروپای غربی و بلوک شوروی سابق تا آمریکا و آمریکای لاتین در نوسان و تغییر بود اما عقربه‌های قطب نما جز دنباله روی و واردات صورت‌ها، جز گرفتن پوسته و ظاهر نشان نمی‌داد. جهان امن شارحان و مقلدان. گرایشی دیگر، سنت گرایی افراطی را پی گرفت و حفظ هویت را دست مایه‌ی تکرار کلیشه‌ها و سنت‌هایی کرد که زمان و زمانه‌ی آن‌ها چندان گذشته بود که حضور مجددشان نفی حضور بود. این گرایش نیز به صورت‌ها و پوسته‌ی دل خوش داشت و به ظاهر جهان انجماد. هر دو گرایش در ۱۰۰ و اندی سال گذشته در تمامی ابعاد جامعه و فرهنگ ما از سیاست و هنر



و ادب تا ورزش و زندگی روزمره تحقق یافت.

گرایش سوم از همان طلیعه‌ی مشروطیت کوشیده است تا تلفیقی خلاق، معاصر و متناسب با زمان و زمانه از سنت و مدرنیته خلق کند. کوشیده است تا با معاصر کردن عناصری از سنت که ظرفیت پذیرش کاربردهای نو را دارند، با جذب آگاهانه و انتقادی دست آوردهای مدرنیته و با خلق تلفیقی که با نغی مرزهای جغرافیایی به اثبات خلاقانه‌ی مرزهای سیال فرهنگی می‌رسد، راهی نو به دست دهد. در شعر و داستان، *نیما و هدایت و شاملو* از آغاز گران برجسته‌ی این گرایش بودند و این همان گرایشی است که هوشنگ در عرصه‌ی داستان، نقشی مهم در جا انداختن آن در جامعه‌ی ما داشت. از آخرین نوشته‌های چاپ شده‌ی هوشنگ در *کارنامه* یکی هم متن سخنرانی ایراد نشده‌ی او در دانشگاه صنعت تهران است که اشاراتی گویا دارد به آن چه می‌توان از سنت داستان‌گویی اسلامی ایرانی ما، در تلفیق با دست آوردهای داستان‌نویسی جهان برگرفت.

به رغم آن که خلاق‌ترین آفرینندگان فرهنگی ما از گرایش سوم برخاسته‌اند، جامعه‌ی ایرانی تا این اواخر سر در پی دو گرایش سنت‌گرایی افراطی و تقلید تحمیلی داشت. مدرنیته و سنت‌گرایی افراطی و تحمیلی را در قالب‌های گوناگون، از مارکسیسم وارداتی تا رشد و توسعه‌ی نظام شاهنشاهی و از ایران باستان‌گرایی تا هویت اسلامی و هایدگرهای وطنی که فاشیست‌های چماق دار را تقدیس می‌کردند، تجربه کردیم. تضاد سنت و مدرنیته در سیاست، در قالب تضاد استبداد شرقی و دموکراسی به آسانی شناختی بود اما دانایی بر جلوه‌های این تضاد در فرهنگ و به ویژه در ادب و هنر چندان آسان نبود. ۱۰ و اندی زیستن در زیست هم *زمان عناصر ناهم‌زمان* و دو تجربه‌ی افراطی زمینه‌ها را برای پذیرش گرایش سوم - تلفیق خلاقانه‌ی سنت و مدرنیته - آماده کرد. هوشنگ در داستان‌نویسی ما از چهره‌های برجسته‌ی این گرایش است و در دهه‌ی ۶۰ و ۷۰ با آمادگی جامعه، امکان آن را یافت که نقشی کارساز در انتقال میراث پیش‌روان فرهنگی این گرایش به جامعه‌ی کل داشته باشد.

دغدغه‌ی انتقال فرهنگ از دل مشغولی‌های همیشه‌گی هوشنگ بود. سرکوب ۶۰ راه بر نشست‌های فرهنگی نیز بسته بود. پاتوق‌های روشنفکری که فضای بحث و تبادل فرهنگی بود جای خود به میهمانی‌ها داد. تبادل فرهنگی را اما نمی‌توان راه بست. چنین شد که از دل میهمانی‌ها، محفل‌های روشنفکری جان گرفت و از دل جلسه‌های داستان‌خوانی، کلاس‌های جدی داستان‌نویسی، هوشنگ معلمی بود که دانش خود بی‌دریغ می‌بخشید. از شاگردانش در کانون، در رسانه‌ها و در انتشاراتی‌ها حمایت می‌کرد. در ۱۱ سال کار در *آدینه* بسا که به جای داستانی از خود - که از او می‌خواستیم - کاری از شاگردانش می‌داد. نقدی، مقاله‌ای، داستانی - اغلب دستی در آن‌ها برده بود - و با تاکید که *چلپ کن، راه باز کن برای جوانان*. *جدی بگیرشان* و خود جدی‌اشان می‌گرفت. چنین شد که بسیاری از داستان‌نویسان امروز ما شاگردان دیروز هوشنگ هستند.

از بلند بالایی او یکی هم شرافت حضور یا حضور شریف او بود در عرصه‌ی دشوار مبارزه برای

آزادی بیان و کانون که خانه‌ی او و خانه‌ی همه ما است. هوشنگ از همان جوانی و پس از زندان یا آن طور که خود برایم نقل کرد از همان زندان با حزب توده و فعالیت‌های سیاسی در چارچوب‌های ایران آن زمان بدرود گفت. نقد گذشته‌ی خود و نقد حزب را به عرصه‌ی نقد تئوری‌های ادبی و به ویژه نقد تئوری‌های حزبی در باره‌ی ادبیات ارتقاء داد. بیش تر نقدها که نوشته است چالشی است با تئوری‌های استالینی در ادبیات ایران. سمت‌گیری‌های هوشنگ علیه تئوری‌های استالینی و علیه‌ی منظر چپ - که دومی تا نیمه‌های دوم دهه‌ی ۶۰ بر فضای روشنفکری ایران غالب بود - در مقاله، داستان‌ها و در نوشته‌ها، کار را گاه به ضدیت و تعصب و یک جانبه‌نگری و پیش داوری می‌کشاند. نقد او از انقلابی‌گری چپ در سیاست، گاه، به هم موضعی با کسانی می‌کشید که تحول را جز از راه هم کاری با این و آن جناح قدرت میسر نمی‌بینند و آرمان‌های دیروزشان به رویای مقامی دست چدم در بافت قدرت تقلیل یافته است. در برخی نوشته‌ها و اظهار نظرهای او حسادت‌های حرفه‌ای و تسویه حساب‌های شخصی و سیاسی را هم می‌توان دید. اما حتا آن گاه که چنین می‌شد، شرافت، بینش نقاد و تند، پای‌بندی بی‌قید و شرط به آزادی بیان و کلام، هوشنگ را از خیل سودجویان و ابن‌الوقت‌های حرفه‌ای و کاسب‌کاران دونبش جدا می‌کرد. تضادهای قدرت و رنگارنگی جناح‌های گوناگون آن می‌دید، هرچند گاه خواست‌های نویسنده‌ی مستقل را در برنامه‌های محدود آنان گنجانده می‌پنداشت. اما در نزد او این همه گام به گام رفتن بود نه دست‌شستن از استقلال و تقلیل آزادی بیان در برنامه‌های محدود این یا آن جناح قدرت. حتا آن گاه که بر خطا بود، آزادی بیان را به هیچ سود و سودایی معامله نمی‌کرد. حضور شریف او در جمع ما غنیمتی بود پر بها. صید اشقیاء باید شده باشی و شکار مرگ و تنها و بی کس و بی پناه تا بدانی که شرافت حضور او چه گنجی بود وقتی می‌گفت تنها نمان در این خانه. بیا خانه‌ی ما بمان. تو که همیشه پلاسی این جا. قال را بکن. همین پائین را برایت درست می‌کنم. بیرون هم نرو.

به تعبیری هوشنگ از اجتماعی‌ترین داستان نویسان ما است. در آثار او، موقعیت و مسائل انسان معاصر ایرانی - حتا مسائل حاد و روز سیاسی - نه فقط چون پس زمینه که حتا گاه چون درون مایه‌ی اصلی داستان به کار آمده است. می‌توان در آثار او از این زاویه نگریست که کجا و چرا و چه گونه به مسائل انسان معاصر و به ویژه به مسائل روشنفکر ایرانی پاسخ داده است. می‌توان در این پاسخ‌ها چون و چرا بسیار کرد. برخی از مدعیان نه تنها در زندگی اجتماعی که حتا در آثار خود، به جریده رفته‌اند و برکناره تا سر به عافیت و سلامت برند. در آثارشان از پرداختن به زندگی معاصر سر باز زده‌اند. در زندگی اجتماعی - مثلاً در کانون - جز آن گاه که امکان خوشه‌چینی بی‌خطر بوده است و نمایش فارغ از مخاطره‌ی رهبری، غائبان همیشه‌گی بوده‌اند. هوشنگ اما چنان که شیوه‌ی او بود در آثارش از زندگی معاصر آز همین ساندویچی که می‌خورد، می‌نوشد، راست و مستقیم و جدی و رو در رو به پرسش‌های دشوار می‌نگریست. توانایی آن داشت که به دور از سیاست زده‌گی، بحرانی‌ترین و حادترین مسائل عصر خود به داستان بر کشد. در زندگی اجتماعی نیز - مثلاً در کانون



- هم چنان که شیوه ی او بود در داستان ، حاشیه نمی رفت . " شوخی و تعارف هم با کسی نداشت " مواضع و مقاصد خود - حتا به زمانی که بوی نزدیکی به این یا آن جناح قدرت می داد- پنهان نمی کرد . چون برخی مدعیان دو نبش کرشمه با قدرت و اتوریته ها هم نمی کرد. شرکت و فعالیت در جلسه های جمع مشورتی کانون را به هنگامه های خطر وظیفه خود می دید. میان گود می ایستاد و به شرافت. حتا آن گاه که بر خطا بود. کدام کار او را می شناسید که در آن از طرح حادثترین و دشوارترین پرسش های زمانه پرهیز کرده باشد و دور شدن از خطر درگیری را به نقل و نقد گذشته های متولی مرده نشسته باشد؟

دور جدید کانون به کوشش او و سه چهار تن دیگر بود که پا گرفت و به کوشش همه ی اعضای جمع مشورتی تداوم یافت . حکایت آن را به تفصیل در جایی نوشته ام. این جا اشاره آن که اوائل انقلاب بود . به گمانم داشت حدیث *آن سوار* " را برای آخرین بار باز نویسی می کرد. در گفت و گویی که برای مجله ی *ایران* کوشان داشتیم با همان اسم مستعار من در آن زمان - *حسین رهرو* - از کانون و رابطه ی آزادی بیان با جنبش دموکراسی و سیاست هم حرف زدیم . در اوج سیاست زده گی آن سال ها، در فضایی که بعد تر در *فتح نامه ی مغان* " آمد داشت کاری را باز نویسی می کرد که چالشی است در زبان . از نمونه های موفق معاصر کردن زبان نثر کلاسیک در داستان و رام کردن آن برای بیان داستانی مسائل پیچیده ی انسان معاصر . چه گونه می توانستی در آن موقعیت که سنگ بر سنگ بند نبود بنشیننی و بکوشی زبان را رام کنی و همه جا هم حضوری فعال داشته باشی حتا وقتی که از ترس هجوم اشقیاء کتاب ها و مجلات را می سوزاندیم یا در گوشه های خلوت رها می کردیم؟ بعد ها، روزی آن شماره ی *ایران* را یافتیم و بحث پی گرفتیم . وقت دست داد . ۳ ساعتی، انگار، نشستیم و گپ زدیم . گاهی هم قدم زدیم . در همان محوطه . ده ، دوازده سالی فاصله ی بین دو بحث بر ما قرنی رفته بود . روشنفکران جامعه ی ما توفان ها از سر گذرانیده بودند. معلومان بود، به یقین تجربه، که دوران سیاست، به مفهوم کسب قدرت و شرکت در مدیریت جامعه، به مفهوم دگرگونی قهر آمیز و یک باره و کلی و کل به سر آمده است و نیز دوران خشونت در هر مفهومی و کاربردی . دانسته بودیم که کار ما کار فرهنگی است و خلق و کشف ابعاد متنوع حقیقتی که ابعاد و جنبه های آن بی نهایت است و با هر نگاه و به هر دوری از نو خلق می شود و همواره جزئی و نسبی است . به بهای بسیار دانسته بودیم که آرمان های کلی راه به ناکجا آباد قربانی کردن فردیت آدمی می برند به پای مطلق های نانسانی . دانسته بودیم که دموکراسی با نهادینه شدن نهادهای مستقل و درون زای مردمی است که نهادینه می شود . پس اگر " ما که باخته بودیم همیشه " بتوانیم همین گوشه ای را که در آن ایستاده ایم کمی بسازیم یا همین سقف سانسور را کمی عقب بزنیم، برده ایم . در محافل دیگر روشنفکری نیز کم و بیش همین بحث ها و به ویژه بحث فعال کردن کانون بود. در میان جمعی از نویسندگان که پیش تر برای کمک به زلزله زده گان شکل گرفته بود، بحث کانون هم کرده بودیم . متنی هم نوشته شده بود . هوشنگ یکی از ۵ نماینده گان آن جمع بود که در گفت و گویی با آدینه از

نهاد نویسندگان ایران گفته بودند. کار آن جمع به تعطیلی کشید اما حضور کانون تعطیل بردار نبود و حتا جناح‌هایی از قدرت نیز سودای بهره‌گیری از آن در سر داشتند. بحث‌ها پراکنده بود در آن زمان به اقتضای اختناق و موضوع‌ها مشترک. در جلسه‌های جمع مشورتی بود که بحث‌ها جمع بندی شد و منظرها روشن. در آن روزگار، در یکی دو محفل روشنفکری به تازه‌گی بحث حاکمیت از پائین مطرح شده بود و ضرورت خلق و پشتیبانی از نهادهای مستقل مردمی و دموکراسی به مفهوم احترام به فردیت و حمایت از حق حضور و فعالیت اقلیت. در آن روز با هوشنگ بحث جدا کردن آزادی بیان از سیاست شد. در همین گفت و گو بود که سرانجام تصمیم گرفت برای تحقق فکری که همیشه در جمع نویسندگان حساس به سرنوشت جمعی مان مطرح بود - باز فعال کردن کانون - گام‌های عملی بردارد. گفتیم اول می‌رویم خانه‌ی *شاملو*. یکی دو روز بعد، غروب بود که با هم رفتیم دهکده خانه‌ی *شاملو*. از باز فعال کردن جدی کانون گفتیم. *شاملو* همواره بر هویت و استقلال نویسنده و کانون از این و آن جناح و گروه و دسته و ایدئولوژی و خط و ربط حکومتی و غیر حکومتی تاکید داشت به ویژه بر پرهیز از دام نهادهای مشابه و موازی که در آن روزگار از تمهیدهای رایج اشقیاء بود برای مخدوش کردن چهره‌ها و به کار گرفتن اعتبارها. *براهنی* و *مجابی* و *مختاری* و *سیمین* - نیز در محافل دوستان خود - کم و بیش در کار فعال کردن کانون بودند و نگران تمهیدها. در آن روزها دو جناح از حکومتیان - که بعدتر کارگزاران و روشنفکران دینی خوانده شدند - برای مبارزه با جناحی دیگر به حمایت نیاز داشتند. اشقیاء نیز گم راه کردن مردمان را حيله‌ها در کار می‌کردند. پس نهادهایی می‌خواستند و می‌ساختند زیر پر و بال، کنترل شده و در چارچوب‌های محدود. یکی هم به صراحت در مجله‌ای نوشته بود که چراغ کانون را باید با حضور فلان دولت مرد روشن کرد. قرائتی هم بود که می‌خواستند انجمنی وابسته به وجود آورند. نهادهای موازی و کنترل شده. *شاملو* و بسیاری از ما نگران اعتبار و استقلال کانون بودیم. بزنگاهی تاریخی بود. فعال کردن کانون نیاز ما و جامعه بود. کانون نویسندگان ایران از کارسازترین و موثرترین نهادی‌های مستقل ایران بود و پی‌گیر آزادی بیان. آزادی بیان کاراترین مسیر آزادی. با کم‌ترین اشاره به ضرورت فعالیت کانون و گاه حتا با اشاره به نام آن تیغ‌های برافراخته‌ی تهدید و احضار و پرونده‌سازی فرود می‌آمد. در میان تیغ‌های برافراخته موجودیت مان و با تمهید نهادهای موازی، استقلال مان در خطر بود. راهی باید می‌جستیم. تیغ‌ها را می‌شد به جان خرید و تمهیدها را اما هوشیاری ما چاره‌ساز بود. جناح‌ها قدرت همواره بوده‌اند. ما نویسنده بودیم. بازی کردن در میدان این و آن جناح قدرت، نه کار ما - که سودای سیاست و قدرت در سر نداشتیم - که شیوه‌ی گروه‌های سیاسی بود که با ائتلاف با این و آن جناح به سهمی در قدرت چشم دارند. در آن غروب *شاملو* به ایجاز گفت که پرهیز از سیاسی کردن کانون پرهیز از وابسته‌گی است. بحث خنثا کردن تمهیدهای جناحی هم شد. فعال کردن کانون در بیش‌تر محافل روشنفکری مطرح بود و زمینه آماده.

یکی دو هفته بعد سیمین شش‌هفت نفری از ما را به خانه‌ی *شاملو* خواند تا در باره‌ی واکنش



جمعی به نامه ای رسمی تصمیم بگیریم که برای ترسیم "جغرافیای فرهنگی ایران" از ما پرسیده بودند کدام مسائل فرهنگی مهم تر است. فرهنگ را از تاریخ تبعید کرده بودند و می خواستند جغرافیای مسائل فرهنگی را با پرسش از روشنفکرانی بنویسند که ابر احضارهای مدام و سانسور بر سرشان بود و در مطبوعات انحصار طلب چوب حراج بر امنیت و آبروی شان می زدند. هوشنگ و سپان و من با هم رفتیم. تا دهکده نیم ساعتی راه بود. در راه قرار گذاشتیم پس از بحث نامه، مسئله ی باز فعال کردن کانون را مطرح کنیم. هوشنگ با اشاره به دیدار قبلی گفت: *براهنی* خطاب به *شاملو* بر ضرورت بر پایی جلسه هایی برای باز فعال کردن کانون استدلال کرد. مجابی و سیمین و من هم پی گرفتیم. *شاملو* با تاکید بر استقلال کانون از جناح های قدرت و تاکید بر دفاع از *آزادی بی حصر و استثنای اندیشه* و بیان رای جمع پسندید. جلسه ی اول در خانه ی *مجابی* بر پا شد.

از ۳ گرایشی که در جمع مشورتی در چند سال کار آن شکل گرفت، هوشنگ با گرایشی بود که با استناد به بند هایی از قانون اساسی و بندهایی از اعلامیه ی حقوق بشر در متن ۱۳۴ و مقدمه ی *منشور جدید کانون* موافق بود و پذیرش مشروط قوانین و ثبت رسمی کانون را چاره ی کار می دانست و پیش نهاد حذف *اندیشه* را از عبارت *آزادی بی حصر و استثنای اندیشه* و بیان داشت و *شاملو* و *براهنی* و *مختاری* و *کوشان* و من - و *پوینده* و *غفار* که بعد تر به جمع پیوستند - و کسانی دیگر در گرایشی که بر ذکر *آزادی اندیشه* در آن عبارت و مستقل بودن متن *منشور* و متن ۱۳۴ از قوانین رایج تاکید داشتند و ثبت رسمی را شرط فعالیت کانون و علنی بودن آن نمی دانستند. گرایش سوم، در میانه بود. اندک شماری هم بودند در آغاز که بر پایی کانونی با حضور دولت مردان، در سر داشتند. در پاسخ به این اندک شمار بود که *مختاری* در همان جلسه ی نخست تاکید کرد ما از نیازها و خواست های خود حرکت می کنیم و نه نیازهای سیاست. آن اندک شمار در همان جلسه ی اول تحقق رای خود ناممکن دیدند. آن ۳ گرایش که بر زمینه های درونی روشن فکران ایرانی در آن سال ها پدید آمده بود در جمع مشورتی نه به یک باره که به به تدریج شکل گرفت هر چند در همان نخستین جلسه در خانه ی *مجابی* در بحثی که *براهنی* برای نخستین بار مطرح کرد، خود را نشان داد. در تمامی *منشورها* و متن های مهم کانون به موادی از قانون اساسی و اعلامیه ی حقوق بشر استناد می شد و بر این مبنا و در اولین جلسه *سپان* و *هوشنگ* متنی تایپ شده به جمع عرضه کردند. *براهنی* مخالفت با آن پیش نهاد را منطقی نو مطرح کرد با تاکید بر آن که خلاقیت هنری و ادبی فراتر از قیدهای قانونی است که *آزادی اندیشه* و تخییل را همواره به اما و اگر و مگرها محدود می کنند. در آن سال ها من بیش تر با *شاملو* و *هوشنگ* دم خور بودم و کم تر با *براهنی*. رای او در این باره نو بود و به معنای بر گذشتن از سنت کانون. یکی دو ماهی طول کشید تا *مختاری* و من با او در این زمینه هم رای شدیم. اما این گرایش ها در محدوده ی جمع مشورتی و در حد بحث های درونی دوستانه متمایز بودند و سرانجام نیز بر *اقتناع* و نه رای، به توافق همه گانی رسیدیم و *منشور* و متن ۱۳۴ و دیگر اسناد جمع مشورتی بدون اشاره به قوانین و با ذکر *اندیشه* در آن عبارت به تصویب

رسید. جز آن، در هرچه رخ داد در آن سالیان و در کارها که شد تمایزی و گرایش‌های شکل گرفته در کار نبود و بحث‌ها جمله بر اقناع همه گانی به تصمیم‌های جمعی می‌رسید. چه بسا حامیان گرایش‌های گوناگون یک نظر داشتند و چه بسا حامیان یک گرایش نظرات متفاوت. هرکس به اقتضاها که پیش می‌آمد با این یا آن پیش نهاد هم راه می‌شد یا مخالف. در جمع ۸ نفره‌ای که برای متن ۱۳۴ انتخاب شده بودیم نیز بحثی در گرفت در باره‌ی تعیین ملاک‌هایی برای گزینش کسانی که برای امضاء متن *ما نویسنده/یم* (متن ۱۳۴) دعوت می‌شدند. هوشنگ و من نیز از اعضای آن جمع ۸ نفره بودیم و سرانجام به پیش نهاد *براهنی و مختاری* و من بنا بر آن گذاشته شد که کسانی که در حذف فرهنگی شرکت فعال و اعلام شده داشته‌اند نیز چون سانسورچیان‌اند. بعدتر در یکی دو سفر که به اروپا داشت، در برخی مواضع کانون در دوران اخیر که هوشنگ گاه بر آن‌ها مهر تأیید می‌زد و گاه - چون عباراتی که در اعلامیه‌ای در وصف وزیری آمده است - از آن تبری می‌جست نیز جدل‌ها داشتیم. اما حتا وقتی که در آن سوی بود، مواضع‌اش از سر اعتقاد بود. جهانی فرق داشت با آن‌ها که به مصلحت‌های فردی، به امید چاپ کتابی یا چند ساعتی درس در دانش کده‌ای دست به عصا می‌رفتند و با شایعه‌پردازی و متهم کردن دیگران غیبت خود را در بزنگاه‌های پر خطر به توجیه می‌نشتند. آن‌جا که پای آزادی و شرافت قلم در میان بود یا حمایت کسی که به دلیل نوشته‌های‌اش با خطر رو در رو، ذره‌ای مصلحت و سازش کاری نداشت. سکوت نمی‌کرد. راست می‌ایستاد و قامت بر می‌افراخت و مرگ و خطر به جان‌پذیره می‌شد. اصرار او را برای نوشتن متنی در دفاع از سعیدی *سیرجانی* از یاد نمی‌برم در آن شبی که پیش نهاد نوشتن نامه‌ای در حمایت از سعیدی در بند مطرح شد و برخی حاشیه‌نشینان پر مدعا می‌خواستند دستگیری *سیرجانی* را با توجیه *توطئه‌ی خودی‌ها* و *نیم‌کاسه مسکوت بگذارند* که مبادا رمان‌شان را اجازه‌ی چاپ مجدد ندهند. بلند شد و در پاسخ کسی گفت: *یک تنه امضا می‌کنم یا با هرکه خواست. حتا یک نفر بلند گفت تا شنودها* ی اشقیاء هم بشنوند.

یار خطر بود و رفیق روزگاران سخت. خانه‌اش پناه گاه دوران‌هایی بود که بیم مرگ می‌رفت. از پشتیبانان همیشه‌گی نشریات ادبی بود. در *آدینه* از همان آغاز که فکر انتشار آن را در سال ۱۳۶۴ با او در میان گذاشتم پشتیبان و هم‌راه بود. در کانون پافشاری‌اش بر دموکراسی، استقبال‌اش از اندیشه‌های نو، حمایت‌اش از جوانان، شجاعت‌اش در طرح و پشتیبانی پیش‌نهادهایی که خطرهایی در پی داشت، پذیرش انجام کارهایی که عواقبی پر خطر داشت، از نشانه‌های بلند بالایی او بود که حتا به لحظه‌های اختلاف و جدل، شرافت او را به چشم می‌کشانید. توافق‌ها که می‌کرد از سر سعه‌ی صدر بود و انعطاف او را نشان می‌داد آن‌گاه که پای کاری جدی مطرح بود.

در آخرین جلسه‌ای که پیش از دستگیری تعدادی از ما و ممنوع کردن جمع مشورتی در خانه‌ی *کوشان* داشتیم *منشور جدید کانون*، چون متن ۱۳۴، بی‌اشاره به قانون و با ذکر *آزادی بی‌حصر و استثنای اندیشه و بیان* تصویب شد. چند روزی پس از دستگیری ۶ نفر - *هوشنگ و روشنگ* و



مهراتگیز و سپان و سیمین و من در خانه ی وابسته ی فرهنگی سفارت آلمان و چند روزی پس از سفر ارمنسان بود. هوشنگ از دعوت شده گانی بود که با ما در آن سفر هم راه نبودند. اما فضای سنگین و بوی زندان و مرگ را همه ی ما حس می کردیم. آن شب خانه ی کوشان در محاصره ی آشکار بود. در کمین بودند صیادان. درست به یاد ندارم اما انگار فقط ۱۴ نفری آمده بودند. من کمی دیرتر آمدم. اشاره کردم که به براهنی و هوشنگ که ماموران در اطراف خانه پلاس اند. بحث کوتاه کنیم. خودش می دانست. گفت پیش از هر کاری منشور را تصویب کنیم. از ما باید سندی بماند. قرار بود در باره ی مقدمه ی منشور و مسئله ی استناد به قانون و واژه ی اندیشه بحث شود. بحثی در حد یکی دو جلسه. کار عقب می افتاد و هیچ کس به فردا امیدی نداشت. <sup>۳۳</sup> مجال بی رحمانه اندک بود و تیردار در کمین<sup>۳۴</sup> هوشنگ اما گفت بحثی ندارم. بماند برای مجمع عمومی. کار را تمام کنیم. امضاء کردیم. با هوش بود و تیز و اهل تساهل و گذشت. در زندان و شبی را با چشم های بسته در مقری زندانی مان کردند. گفتند که جلسه ها باید تعطیل شود. کار به پایان رسیده بود آیا؟

با دستگیری آن شب جمع مشورتی برای سالی و اندی تعطیل شد. وقتی از زندان آزاد شدم با هوشنگ به اولین جلسه ی بعد از تعطیلی رفتیم. همان خانه ی کوشان. در آن سال توفانی که جمع مشورتی کانون نویسندگان با زندانی بودن من و قتل غفار و فضای رعب، ضربه خورده بود هوشنگ دمی از پا ننشسته بود. برای آزادی من و برای زنده نگه داشتن دست آوردهای جمع مشورتی به هر دری زده بود. اول بار که مرا ناپدید کرده بودند و قصد کشتن مرا داشتند علی و نگار و او و آن علی دیگر - علی یاشار- از معدود کسانی بودند که پناه برادرم و مادرم بودند و یاور جست و جوی او. بار دوم در آن یک سال زندان نیز هر چه در توان داشت کرده بود تا مرا زنده از زندان نجات دهد. هیچ کس نمی توانست باور کند که جمعی از روشنفکران به رغم اختلاف های فکری بسیار در سال های بحرانی و دشوار بتوانند با اقناع و نه رای و حکم اتوریته ها، هم کاری کنند و صدایی موثر در افکنند. به گمان من در تاریخ معاصر ما اول بار بود که جمعی روشنفکر به دور از شیوه های سنتی و مرسوم رای گیری و باند بازی و محفل گرایی و مرجع بازی، بر اصل اقناع جمعی، چند سالی پر خطر با هم ماندند و کاری کردند کارستان. آزادی بیان به برکت جمع مشورتی کانون بود که به خواستی عمومی در جامعه ی ایرانی بدل شد. سعه صدر و تساهل و تسامح و روح بلند هوشنگ که برای مجتمع کردن و گرد آوردن می کوشید، فهم منظرهای متنوع، دور اندیشی و فراست و درایت او از پایه های ماندگاری جمع مشورتی کانون نویسندگان ایران بود. بودند دوران هایی که فشار اشقیاء، اختلافات داخلی، حسادت ها و رقابت های حرفه ای، ترس ها و تنگ چشمی ها و کارشکنی ها و اختلاف های ناگزیر و توطئه ها و بدبینی ها - که دشمن در پراکندن شان به هزار ترفند دست داشت - کار جمع به بن بست می کشاند. هم در این لحظه ها بود که من در خلوت و در جمع، بلند بالایی هوشنگ را می دیدم که دل دریا می کرد و این خانه و آن خانه می رفت و این در و آن در می زد تا جمع را حفظ کند. در زندگی هوشنگ نیز اگر بنگری حسادت ها و اشتباهات و تنگ چشمی ها و رقابت ها و

داوری های نادرست و مواضع بر خطا نیز می بینی. گاه که با کسی چپ می افتاد، هر جا که می رسید نیشی می زد و زهری می چکاند. گاه حسادت چشم او می بست و گاه کینه و اختلاف های فکری. بی امان می زد. گاه کوهی می کرد گاهی و گاهی می کرد کوهی در رد این و آن. انسان بود هوشنگ. همین ها اگر نبود انسانی نمی شد که بود. خودش هم می گفت آدمیم دیگر. وقتی که درگیر می شد باکسی گاه تند می رفت. در نقدها که می نوشت و در نظرها که می گفت گاه منصف نبود با مخالفان و رقبا. گاه می خواست آل احمد باشد. قطب یا مراد و مرجع. زمانه ی مرجع ها و قطب ها به سر آمده بود. گاه راه می رفت با و راه می داد به کسانی که تحول را تنها از بالا چشم داشتند. از این یا جناح قدرت. با کسانی که چشم دیدن رنگارنگی و تفاوت جناح های قدرت نداشتند. با کسانی که هنوز با چشم های تنگ ایدئولوژی های اوائل قرن بیستم به جهان می نگریستند نیز بحث های پر ثمر داشت. سودای سیاست بازی در سر نداشت. آزادی بیان و قلم با هیچ سودا و مصلحتی معامله نمی کرد. با هوش بود و به سرعت خطایی اگر در کارش بود در می یافت. بسیار که می توانست خود از این همه رها کند و بر فراز بایستد که آدمیان را در اوج نظاره باید کرد که زیبا و خدایی اند. در سرشت هوشنگ بود که به اغماض در زیبایی آدمیان بنگرد. نگاهش زیبا بود. نگاه زیبایی او را بسیار دیده ام.

نگاه نجیب او را هم بسیار دیده ام. مثلاً - وقتی رفته بودیم به کنفرانسی در شمال. هتل پادله بود انگار. جلسه به همت چند تایی از بچه های شمال پا گرفته بود به مناسبت صدمین سال تولد نیما. یکی دو روز بودیم. سخن رانی بود و شعر خوانی. اولین باری بود که پس از انقلاب در جایی عمومی - و نه خانه های مان - جمع می شدیم. خیلی از بچه های کانون بودند. معاندی حسود در آمده بود و گفته بود که جلسه توطئه هوشنگ و من و سپان است. ما در برگزاری جلسه نقشی نداشتیم. میهمان بودیم و سخن ران. رفته بودیم و باور داشتیم که مهم است و ره گشا که پس از سال ها، بیرون از خانه هامان سخن بگوییم. می دانستیم که بچه ها با چه خون دلی و با چه تمپیدهایی و با چه زرنگی و کاردانی سالن گرفته اند. حتا نام ما به عنوان سخن ران و شرکت کننده نبرده بودند. خطر کرده بودیم در آن سال ها. حرف معاند حسود دلم به درد آورده بود. نا آشنا نبودم با این گونه شایعه ها. از همان سال ۱۳۶۴ که آدینه را منتشر کردیم می گفتند. حتا به هنگامی که اشقیاء قصد مرگ کسی را داشتند شایعه سازان در پسله ها در کار بودند. شایعه ها را بیش تر ماموران اشقیاء در جمع می پراکندند به قصد ایجاد اختلاف و بد بینی. گروهی از ما نیز تا ترس و بی عملی و خانه نشینی و غیبت های خود از فعالیت های جمعی، برای خود و دیگران توجیه کنند، پذیرندگان مشتاق شایعاتی بودند که حذف و منزوی کردن فعالان را هدف گرفته بود. هر کاری که می کردی کاسه ای زیر نیم کاسه ات بود. در جمع مشورتی روزی نبود که کاسه ای زیر نیم کاسه آن ده دوازده فعال جمع کشف نکنند. گفتم این بار می روم به دعوا با آن معاند حسود که دل هوشنگ نیز از او خون بود و جهان از منظر روستایان، سیاه و سفید می دید و چون کاسب کاران بازار تنها به سود خود می اندیشید و مدام در کار توجیه غیبت



خود نیم کاسه‌های خیالی کشف می‌کرد. گفت بدترش را گفته‌اند و بارها شنیده‌ای. این که خوب است. کارمان را کرده‌ایم. این‌ها چس ناله است در پسله. برو ازش بخواه که مطلبی بدهد برای چاپ در آدینه. جای خوبی هم چاپ کن و تمام. به خبری از او اگر چاپ کنی هم دل خوش می‌شود. بعد خندید. نه حرف‌های اش که نگاه‌اش آرام کرد. نگاه نجیب هوشنگ. خودش گاهی در جلسه‌ها و بحث‌ها عصبانی می‌شد. جدل‌ها داشتیم با هم. قهر هم می‌کرد گاهی. به آشتی می‌آمد و چه شیرین بود وقتی می‌گفت خوب حالا برویم سر کار اصلی‌مان. منشور را بنویسیم. نگاهش نجیب می‌شد و آرامش بخش. دریایی بود این گونه وقت‌ها.

نگاه دوستانه و رفیقانه‌ی او را هم بسیار دیده‌ام - مثلاً- وقتی که با فراست و هوش و درایتی که در او بود جان مرا یک بار از مرگ حتمی نجات داد. چهارشنبه‌ای در شهریور ۷۵ مرا گرفتند. بی‌سر و صدا و مخفیانه. در راه آدینه به خانه بردند جایی مخفی. با چشم‌های بسته زدند. شرح مفصل را در خاطراتم نوشته‌ام. این جا مختصر آن که می‌خواستند مرا بکشند. سند ماشین مرا از خانه برداشتند. دنبال قبض‌های مالیات می‌گشتند که برای فروش ماشین لازم داشتند. ندانستم چرا! شاید یکی از سناریوها قتل من در فراری مصنوعی بود. ماشین‌اش را فروخته است به قصد فرار. سناریوی دیگری را هم حدس می‌زنم از رفتارشان. چهارشنبه بود و همه می‌دانستند که من ۵شنبه‌ها را به خانه‌ی دوستی مهربان می‌روم در زردبند. دره‌ی لشکرک جای خوبی بود برای پرت شدن. ترزیک الکل در رگ و مرگ به دلیل مستی هنگام راننده‌گی. اما مثل همیشه نمی‌خواستند که مرگ و تصادف کاملاً باور کردنی بنمایند. می‌خواستند که بچه‌های کانون بدانند که کشته‌اند و مدرکی هم در دست نباشد. می‌گشتند در تصادفی ساخته‌گی و چند نفری از بچه‌های جمع مشورتی را با تلفن یا دستگیری به مقرشان می‌بردند و ردی از خود به جای می‌گذاشتند که مبدا تصادف باور کردنی شود. با یک تیر چند نشان می‌زدند. هم رعب و وحشت می‌آفریدند، هم از شر من خلاص می‌شدند و هم می‌نمودند که جماعت روشنفکر شایعه پرداز است و مرگ‌ها را قتل جلوه می‌دهد. با شکنجه گفتند که باید به چند نفر تلفن کنی و قرار بگذاری. گفتند که ما آدرس همه را داریم و اگر بخواهیم چون گذشته می‌توانیم همه را احضار کنیم. می‌خواهیم حرف بزنیم. گروهی مخفی نبودیم و از اول قرارمان بود که همه چیز علنی باشد و باز. می‌دانستیم که همه چیز را با شنودها می‌دانند و دلیلی برای مخفی باری نداشتیم. مجبورم کردند به هوشنگ تلفن کنم. من اما با لحنی سرد و غریبه گفتم «آقای گلشیری سر ساعت فلان بیا فلان جا. به نفع است ورنه ضرر می‌کنی» نکته را گرفت. می‌خواستم هرطور شده بدانند که در بندام و خطر بیخ گوش. دانست. گفت اگر کاری دارند خودشان بگویند. تا توانستند مرا کتک زدند که چرا چنین گفته‌ای. اما کار خود کرده بودم. هوشنگ به همه خبر داده بود که نماینده در خانه‌ها. از آن گروه فقط کاشیگر آمد. محمد علی و کوشان را هم خودشان دستگیر کرده بودند. این‌ها را به اختصار در نامه‌ی که خوانده‌اید نوشته‌ام. اما آن چه در آن زمان نمی‌شد نوشت که جان هوشنگ را به خطر می‌انداخت کاری بود که او کرد. به همه خبر داد و هر کسی پناهی

یافت. هوشنگ اما به فکر نجات من هم بود. همیشه می گفت که دوستم را زنده می خواهم. همین. در آن روز وحشت و هراس که خود در خطر بود برای نجات من به هر دری زده بود. زنگ زده بود به یکی از همکاران مطبوعاتی که می دانست سر و سری دارد با قدرت و گفته بود که کاری بکن. می ترسم جسد فرج را بیندازند توی خیابان و پیغام داده بود که آرام نخواهد نشست. بعد زنگ زده بود به خانم دانشور که همیشه در سختی ها پناه مان بود و یاورمان. ماجرا گفته بود. براهنی هم زنگ زده بود به دانشور و گفته بود که موضوع جدی است و از او خواسته بود که مرا برهاند. خانم دانشور زنگ زده بود به مشاور رئیس جمهور وقت که بعد ها وزیر شد. نقشه ی اشقیاء - هر چه بود - بر مخفی ماندن دستگیری من استوار بود. نقشه رو شده بود و شهر خبر دار. دانسته شد که از ۴ شنبه در بندام و مرگ در تصادف و یا فرار ناممکن است. خانم دانشور به اصرار از اعتبار خود مایه گذاشته بود و قول آزادی مرا گرفته بود. گفته بودند که ۵ شنبه آزادش می کنیم. ۲ بعد از ظهر ۵ شنبه آزاد شدم. از مرگ رسته بودم هرچند کمی بعد در آبان ماه با ربودن من در فرودگاه نقشه ی قتل را پی گرفتند. براهنی در گفت و گوی تلفنی به اختصار گفته بود که خانم دانشور چه کرده است. از کار هوشنگ وقتی با خبر شدم که به خانه اش رفته ام یا او آمد. محل یادم نیست. اما نگاه رفیقانه اش را هرگز از یاد نمی برم. شادی زنده دیدن دوستی. شادی آن که دوستی را از دهان بی رحم مرگ بیرون کشیده ای. گفت بنشین. چایت را بخور. حکایت بماند برای بعد. مهم این است که زنده ایی.

اما نگاه هوشنگ در آن شب چله توصیف ناکردنی است. در فرودگاه مهر آباد مرا ربودند. ۴۸ روز زنده به گوری. گفته بودند در آلمان است و در زندان بودم. ۴۸ روز چشم انتظاری مرگ. بخش هایی را در نامه ی من خوانده اید و بخش های دیگر را در خاطرات ام نوشته ام. خرد شده، کوفته از تابوت بیرون آمده بودم. می دانستم که موقتی است. پناهی نبود. خانه ای تحت نظر. تنهایی و انتظار مرگ. سایه ی مرگ بر سرم نشسته بود. فرار مردمان از مرده، غریزه ی گریز از مرگ و مرده، بی کس و بی پناهم کرده بود. ترس در همه کس و همه جا بود. ترس را می شناختم. می دانستم که کسی بر در نخواهد زد جز پروین و علی و تگار. چه کسی به اتاق اعدام می رود؟ مرده بودی یا در انتظار مرگ. پس سراغت نمی گرفتند. زنگ می زدند. فرزانه است و هوشنگ. با همان پیکان که گاه به سختی روشن می شود. فرزانه راننده گی می کند. مثل همیشه. می آیند بالا. فرزانه می گوید گفتیم آجیل شب چله مان را خانه ی فرج بخوریم. هندوانه هم آورده اند. هوشنگ می نشیند روی کاناپه. پشت به کتابخانه. من با چشم هایم اشاره می کنم به سقف که یعنی شنود هست. می داند. فکر می کنم که دیوانه گی و خطر کرده اند. هوشنگ چند بار پشت سر هم می گوید الله اکبر سعی می کنم معنی نگاهش را بفهمم. نمی توانم. در چشمان اش چیزی است که درک نمی کنم و در لحن صدایش وقتی می گوید الله اکبر ..

بعدها بارها برآیم گفت که تو را شناختم. گفت که چهره ی مسخ شده، دست های لرزان و رنگ و نقش مرگ بر پیشانی من بی اختیار این کلام را بر زبان او جاری می کرده است. لابد می خواست



عجاب خود را بیان کند. چه گونه می‌توان در ۴۸ روز با کسی چنین کرد؟ شاید هم حرف دیگری به ذهنش نمی‌رسیده. شاید هم نمی‌خواست چیزی بگوید به رعایت من یا به رعایت پدر فریده که آن جا بود. *فرزانه* سکوت را می‌شکند. چند شوخی در باره ی *سوغاتی ترکمنستان*. *پس سوغاتی سفرت کو؟* بعد از این در و آن در حرف می‌زنیم و هوشنگ می‌پرسد به فریده *زنگ زدی؟* و نگاه مهربان می‌شود. می‌گوید *«حالا در این خانه نمان. تنهایی خوب نیست برایت. بیا خانه‌ی ما»* رو می‌کند به *فرزانه* و می‌گوید *لاغر هم شده است انگار*. بعد سعی می‌کند شوخی کند. می‌خواهد پیش‌تر بماند. تعارف نمی‌کنم. زودتر بروم بهتر است. خانه امن نیست. می‌گویم که تنها نمی‌مانم. از فامیل کسی می‌ماند. قراری نمی‌گذاریم برای بعد. می‌گویم *زنگ می‌زنم*. فردا اگر و ادامه نمی‌دهم. می‌گوید *می‌مانی*. فهمیده است که می‌خواستم بگویم اگر زنده ماندم. نگاهش مهربان است. بعدها دوباره دستگیر می‌شوم و بعد از یک سال آزاد. این بار نامه را خوانده‌اند دوستان. می‌گوید *«حرف قبول نکردی آن بار. حرف قبول نمی‌کنی. تنها نمان در آن خانه. بیا همین پائین پیش ما بمان. جا که هست. سندی تو. سند را زنده نمی‌گذارند»*. اما شاید هم گفت که *آن‌ها زنده‌ات نمی‌گذارند سندی تو*. شاید *آن‌ها* هم نگفت. همیشه به ایجاز می‌گفت. مثل نوشته‌های‌اش. در آن ۳ ماه و اندی بیش‌تر زردبند بودم پیش *علی* و *نگار*. تهران که بودم پیش او می‌ماندم. همان پائین می‌خوابیدم. صبح می‌آمد تا بگوید *بلند شو برویم بالا چیزی بخوریم*. مهربانی نگاه‌اش در آن روزها مرا به یاد نگاه پدرم می‌انداخت در روزهای ملاقات در زندان شاه. می‌گفت *وقتی خوابی مثل بره بی‌گناهی و مظلوم*. وقتی می‌بینم که *این‌طور آرام خوابیده‌ایی آن شب چله را به یاد می‌آورم و داغ مرگ را که بر چهره‌ات بود*. نگاه‌اش در آن صبح‌ها چنان رفیقانه بود که انگار *سک* به جهان ما آمده است تا رسم عیاری مان بیاموزد و آئین رفاقت و جوان‌مردی. تکیه کن رفیق به شانه ام. می‌رسیم اگر *«عمت را با من قسمت کنی»*

نگاه آزرده او اما کم دیده‌ام - شبی که در خانه‌ی رایزن فرهنگی سفارت آلمان دستگیر شدیم آقای *هاشمی* به ما گفت که ممنوع‌الخروج هستید. چندی بعد هوشنگ گفت امتحان می‌کنیم. دعوتی داشت به جایی در اروپا. با ماشین من رفتیم فرودگاه مهرآباد تا پرسیم که اسم هوشنگ در لیست ممنوع‌الخروج‌ها هست یا نه؟ گفتند نیست. گفت می‌روم. فردایش یا دو سه روز بعد صبح زود رفت فرودگاه. با بلیط و پاسپورت. همیشه قرار می‌گذاشتیم که بعد از رد شدن از کنترل گذرنامه از سالن ترانزیت *زنگ بزیم* به بهانه‌ی خداحافظی. جمله‌ای بگویم یا کلمه‌ای به نشانه‌ی این که رد شده ایم از باجه‌ی کنترل. ۱۳ آبان هم که مرا گرفتند با هوشنگ همین قرار را داشتیم. هوشنگ از تلفن نکردن من دانست که حکایت سفر به آلمان دروغ است. در آن گنجی روزهای اول، یکی دوتایی از دوستان گفته بودند که دروغ به این بزرگی نمی‌شود و *کاسه‌ایی زیر نیم کاسه هست* و باید صبر کرد تا آخر کار را دید. هوشنگ گفته بود که *«زندان است و جان‌اش در خطر و باید جنبید»* دلیل خواسته بودند. نمی‌توانسته یا نمی‌خواست به آن‌ها بگوید که به دلیل تلفن نزدن من حتم دارد که به

سفر نرفته‌ام. عصبانی می‌شود و در می‌آید که آخر کار وقتی جسدش را گذاشتند روی دستمان چه می‌توانیم بکنیم؟ به فریده هم می‌گوید هر کاری می‌توانی بکن. ننشین. آن روز که هوشنگ قصد سفر داشته هاشمی با یکی دو نفر دیگر جلوی باجه‌ی کنترل می‌گیرنداش و می‌برنداش توی یکی از اتاق‌هایی که در طبقه دوم سالن مهرآباد در اختیار شان بود. از تلفن‌ها فهمیده بودند لابد که صبح به آن زودی منتظرش بودند. هوشنگ به عمد در تلفن گفته بود که بشنوند. به همه هم گفته بود تا نگویند که مخفیانه می‌رود و فرار و از این حرف‌ها. همان صبح زود زنگ زد. گفتم به سلامت. گفت خانه ام، بیا، رفتم. نگاه‌اش آزرده بود. هرگز او را این‌سان آزرده ندیده بودم. حتا شبی که زندانی‌مان کردند در آن میهمانی رایزن فرهنگی سفارت آلمان و تریاک توی جیبش گذاشتند و در جلوی همه ما در آوردند و گفتند که می‌فرستیمات منکرات و بعد هم آقای هاشمی گفت گذاشتیم تا نشان‌تان بدهیم که چه‌ها می‌توانیم بکنیم. حتا آن شب چنین آزرده نبود. گفت که هاشمی سعی کرده است تا تحقیرش کند. توهین و فحش و تهدید و همان حرف‌ها. لودگی هم کرده بود و شوخی‌های زشت جنسی. آن هم با هوشنگ که شوخی‌های جنسی کثیف را دوست نداشت و شرم حضور داشت. آزرده بود. نه به دلیل این که نگذاشته بودند به سفر برود. انتظارش را داشت. اما تحقیر و توهین و لودگی‌های جنسی آزرده‌اش کرده بود. در نگاهش کینه نبود. آزرده‌گی بود. چه می‌کنند با ما که قلم به چشم می‌زنیم و نان به قناعت می‌خوریم؟ بعد چای می‌خورد. و دو باره «اما زنده ایی ایم هنوز و سر پا. و می‌نویسیم. بگذار حرص بخورند» هر بار همین را می‌گفت. «زنده ایی و سر پا. زنده‌ات را می‌خواهم. همین. باقی مهم نیست. بمانیم باید. مگر چند تا هستیم در این وانفسا». به فریده هم در آلمان همین را گفته بود.

پس از انتشار نامه سالی در زندان بودم. فرق داشت با آن ۴۸ روز. نامه موجی از حمایت برانگیخته بود. گزارش زنده به گوری از داخل کشور. حالا به ویژه در خارج همه درگیر بودند. هوشنگ آلمان بود. می‌خواست برگردد اما خطر کرده بود و رفته بود برلین به دیدن بچه‌ها و فریده. قبل از ازدواج‌مان فریده را دیده بود. پسندیده بود هم. همیشه هم گفته بود زن خوبی است. آن روز با هم جدل می‌کنند سر این یا آن تاکتیک و روش. تند می‌شوند. دست آخر به فریده می‌گوید «خیلی‌ها نامه‌ی فرج را دست‌مایه هدف‌های سیاسی خود کرده‌اند. دل‌شان نمی‌تپد برای او. شهید می‌خواهند و پرچم. شاید هدف‌های خوبی هم دارند و قصد حمایت اما برای من فقط زنده بودن دوستم مطرح است. می‌خواهم فرج را زنده ببینم. همین. باقی مهم نیست.» و حالا می‌گویند هوشنگ مرده است. تلفن می‌زنم. فرزانه هم خبر را تأیید می‌کند. دو تایی برای هم گریه می‌کنیم. حرفی نمی‌توانیم بزیم. حال بچه‌ها را می‌پرسم. می‌گوید چه حالی؟ دیگر به او زنگ نمی‌زنم. بهانه نباید داد به شنود اشقیاء؟ چه بگویم به او؟ شما چه گفتید به او؟ زنگ که می‌زدم اگر گوشی را بر می‌داشت گپی می‌زدیم و بعد می‌پرسیدم هست؟ و می‌گفت گوشی. حالا چه بگوید؟ نمی‌تواند بگوید نیست. نمی‌توانم بشنوم نیست. زنگ نمی‌زنم دیگر. با غزل و بابک هم حرف نمی‌زنم. چه بگویم به آن‌ها؟ شما چه گفتید؟ به



بهار گفته بود بابا بر می‌گردد. چه بگویم به غزل و بابک؟ چشم‌های نگران فرزانه را دیده بودم بارها که برای هوشنگ، که برای من، که برای همه‌ی ما نگران بود در این سال‌ها. برق چشم‌هایش را هم بسیار دیده بودم وقتی نظری می‌داد و قانع می‌شدیم. اما چشم‌های گریان و بغض‌اش را نمی‌توانم تحمل کنم.

و چه فایده دارد نوشتن این حرف‌ها وقتی نمی‌توانی در بیمارستان کنار دوستی باشی که همیشه در سختی‌ها کنارت بوده است. وقتی نمی‌توانی موهای تنگ و کم پشت دوستی بیمار را نوازش کنی که بارها درد را با مهربانی از جان‌ات شسته است؟ چه فایده دارد نوشتن این‌ها وقتی نمی‌توانی در چشم‌های ریز و بیدار هوشنگ نگاه کنی و در غم مرگ دوستی گریه کنی و تسلیش را بشنوی که می‌گوید به سر سلامتی آمده‌ام به سنت. وقتی نمی‌توانی زنگ بزنی و پرسی که بیایم و بگویم پرسیدن ندارد و به اکباتان بروی و زنگ بزنی و پله‌ها را به سرعت بالا بروی و خودت را روی مبل سالن رها کنی و هوشنگ چای درست کند و فرزانه پرسد که حالا اول بگو چیزی خوره‌ایی یا نه و همان کنار آشپزخانه چیزی بخوری و بگویی که با تو چه کرده‌اند قوم اشقیاء؟ چه فایده دارد وقتی نمی‌توانی همان بالا یا پائین بنشیننی و او چیزی بخواند، مقاله‌ای یا داستانی و بگوید تر و تازه است. همین حالا از تنور درش آوردم؟ چه فایده دارد وقتی نمی‌توانی همان جا بنشیننی و در باره‌ی جمع مشورتی و این که چه باید کرد با او جدل کنی یا از او پرسی که این شماره‌ی آدینه را چه‌گونه می‌بیند و او بنشیند و ورق بزند و بگوید که این خوب است و آن بد و برسد به نقدی که نوشته‌ای و سرش را بلند کند و بگوید که پسندیده است یا نه؟ چه فایده دارد وقتی نمی‌توانی بگویی که ببرمت خانه‌ی سپان؟ و بگوید که بعد از جلسه می‌رویم اگر بعد مرا برسانی خانه و او توی همان آشپزخانه بنشیند روی صندلی کهنه‌ی سپان و بنالد از این و آن که چه‌ها می‌کنند؟ چه فایده دارد نوشتن این حرف‌ها وقتی که این جا نشسته‌ای در غربت و نمی‌توانی به اکباتان بروی پیش فرزانه و بچه‌ها؟

در غربت، خیابان‌ها و کوچه‌ها و پارک‌ها و خانه‌ها، خاطره‌ایی در تو بیدار نمی‌کنند. در غربت جغرافیا ساکت است. در غربت نمی‌توانی به اکباتان بروی یا هوشنگ را ببری زردبند پیش نگار و علی. در غربت فقط می‌توانی خبر مرگ او را باور کنی و بنشیننی و به عکسی نگاه کنی که در پادله دوستی برداشته است و هوشنگ با کلاهی مسخره و پاچه‌های بالا زده به فرزانه نگاه می‌کند و تو کنار فرزانه ایستاده‌ای و بوی دریای خودت را در عکس حس کنی. در غربت فقط می‌توانی پنج بار معصوم‌ها را دوباره بخوانی و حکایت آن سوار را در خاطرات مرور کنی یا بنشیننی و سعی کنی بفهمی که چه تفاوتی دارد چشم‌های فخرالنسا و فخری در آینه‌دراری که مرگ هوشنگ حالا آن را کدر کرده است. می‌توانی جن‌های هزاران ساله‌ی مردمی را ببینی که هوشنگ در جن‌نامه احضارشان کرده است تا ما را از آن‌ها رها کند. می‌توانی سیاه پوشان را در گنبد‌های نظامی نقش کنی و دعا کنی که هوشنگ فتح نامه بنویسد و نه آنان که در سرتاسر این تاریخ در دبار سوخته‌اند و کشته‌اند و ویران

کرده‌اند و فتح‌نامه‌ها نوشته‌اند. سیاه پوشان هم هست و هفت گنبدی که سیاه. در غربت فقط می‌توانی بنشین و هوشنگ را ببینی که مثل نقاش باغانی چشم اندازه‌های تازه می‌کشد و به بانوی نقش بندان فکر کنی که هنوز دوچرخه سواری می‌کند و چشم انتظار کارت پستالی باشی که همین روزها پست خواهد شد. در غربت اما می‌توانی باور کنی که او هست. همان‌جا در اکباتان در همان اتاق کارش که نمازخانه‌ی کوچک‌اش بود نشسته است و انفجار بزرگ را انتظار می‌کشد و یا رها کنی تا مردی که حالا از کراوات نفرت دارد مثل همیشه تو را در کابوس‌های شبانه‌ات تعقیب کند. اما چه فایده دارد نوشتن این حرف‌ها در غربت وقتی نمی‌توانی سرش داد بزنی، دعوا راه بیاندازی، اخم کنی و بگویی بنال و یا گریه کنی و بگویی بگو و تو بگویی که کار بدی کردی هوشنگ این بار که ره‌ایمان کردی. فرزانه می‌گفت نقل جزییات را هوشنگ از مادرش به ارث برده است. این را وقتی گفت که با کاوه از او و مادرش فیلم می‌گرفتیم. فرزانه لابد نسخه‌ای از آن را دارد. یک نسخه هم در خانه‌ی من بود در تهران. مثل همه‌ی یادهایم جا مانده است. اما مرگ نقل جزییات نیست. اگر هوشنگ این‌جا بود یا من آن‌جا که او هست بغضم باز می‌شد. سیر گریه می‌کردم یا داد می‌زدم و سبک می‌شدم. حالا تابوت بلند بالایی را که بر دوش می‌برد در کوچه‌های قدیمی آبادان و اصفهان تا بخوانیم به نوای نوحه‌های قدیمی با فرزانه و غزل و بابک که «به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید - که مرده‌ایم به داغ بلند بالایی؟»

فرانکفورت





①

## دینِ مان به این گل و گیاه

## مجید نقائی

هوا گرگ و میش است که تلفن زنگ می‌زند. نه، در سرزمین غروب هوا هر از گاهی گرگ و میش است. هیچ وقت آنطور نیست که دماوند را می‌بینیم و نمی‌بینیم و خنکی آن صبح تاریک و روشن روی پوستمان می‌نشیند. نه، گرگ و میشی وجود ندارد. هوا تاریک است که تلفن زنگ می‌زند. از بوق آن می‌فهمم که از راه دور است. صدای هوشنگ در گوشم می‌پیچید: سلام دایی، من حدوداً ساعت سه بعدازظهر می‌رسم، به فرانتفورت.

می‌گویم: مثل همیشه. دوباره گذاشتی لحظه آخر به من خبر بدهی؟ می‌گوید: می‌دانم، ولی تو که باید وضع من را، ما را، بدانی. تازه هنوز هم معلوم نیست. در ثانی مزاحم تو نشوم، مزاحم چه کسی بشوم؟ می‌گویم: خوب، اگر آمدنی شدم که توی فرودگاه همدیگر را می‌بینیم، و گرنه کسی را می‌فرستم دنبالت. به من باید فرصت بدهی، از اینجا تا فرانتفورت چهار ساعت راه است.

نمی‌رسم.

می‌گفت: هر وقت از در گمرک خارج می‌شوم و تو بیرون نباشی، می‌فهمم که کس دیگری باید بیاید.

بلافاصله هم سیگاری آتش می‌زده، حتماً. از جایش هم جنب نمی‌خورده تا مبادا گم شود. و مدام نگران به ساکش نگاه می‌کرده و به آن سه متری‌های بور که از سروکول هم بالا می‌رفته‌اند و حتماً هنوز هم می‌روند.

می‌گوید: دایی، اینها چیزی هم برای بعدشان می‌گذارند؟

می‌گویم: لابد آن تکه آخر را.

قلاجی به سیگارش می‌زند، از گوشه چشم نگاهم می‌کند و خنده گلوله شده را از سوراخ بینی‌اش به بیرون پرتاب می‌کند.

می‌گوید: خوب، ما که چیزی نفهمیدیم، تو اقلاً به خودت برس!

می‌گویم: که چی؟ یعنی نباید اولاد حلال‌زاده به دایی‌اش برود؟

می‌گوید: سلام!

③

تو هم می‌آمدی؟

نه، دلم نمی‌آید. بغلش می‌کنم و از جا می‌کنم. می‌گویم: همه‌اش که دیگر استخوان است، پس چطور ...

می‌گوید: ولی هنوز هم قَبْرَاقِ قَبْرَاقم.

انگشت اشاره‌اش را رو به یکی از آن سه متری‌های منتظر در ایستگاه می‌کند: از تو هم جلو می‌زنم، با دستپایم هم هنوز می‌توانم راه بروم.

سیگارش را در زیرسیگاری توی ایستگاه خاموش می‌کند. می‌گوید: بالاخره چی را باید بخوانم؟ پنج گنج را هم گذاشتی؟

می‌گویم و ازش می‌خواهم که اینبار کتابهایم را حتماً حتماً برگرداند.

در همان هول و هوای سوارشدن به قطار بوسه‌ای به گونه‌ام می‌زند و قول می‌دهد که رسیدنش را اطلاع دهد.

می‌دانم که تمام طول راه ساعت جیبی‌اش را در دست دارد و حتماً همه تابلوهای شهرها را می‌خواند و می‌دانم که ده دقیقه آخر سفر مقابل در قطار کیف بر شانه و ساک به دست منتظر می‌ماند تا قطار برسد و او با چشمانی نگران دنبال کسی بگردد که باید او را به محل جلسه برساند.

نه، این در باید بسته بماند، نمی‌توانم. نباید این پنجره را باز کنم که من با این بو خو کرده‌ام، باید بماند.

تلفن را که برمی‌دارم فریاد می‌زند: ای نامرد، کم مانده بود که گمم کنی.

می‌پرسم: چیه؟ چی شده؟ خوب رسیدی؟

می‌گوید: اروای بابات. نزدیک بود توی آخن گرفتار و ماندگار شوم.

با هزار زحمت رفتم به کوبه‌های جلوی قطار. این کنترلچی هم فقط بلد بود دستپایش را در هوا بچرخاند و به جایی اشاره کند. معطل می‌مانم.

می‌گوید: دایی اگر این کنترلچی بیرون قطار بماند چه کسی بلیط‌های مردم را می‌بیند؟

می‌گویم: نگران نباش. تا او سوار نشود قطار راه نمی‌افتد.

سرش را رو به پایین تکان می‌دهد و هوم می‌کند. دفترچه تلفن‌اش را از کیف‌دستی‌اش بیرون می‌آورد. ساعت جلسه در بروکسل را چک می‌کند. خودکارش را از جیب بغل در می‌آورد و چیزهایی یادداشت می‌کند.

می‌گویم: هوشنگ، فاصله «حدیث مرده بر دار کردن آن سوار که

4

2

می گویم: سلام!

دست در جیب پالتوی‌ش می‌کند، به جیب بغل هم دست می‌کشد. بهمن دیگر ندارد. دستانش را از هم باز می‌کند و می‌گوید: خوب، یعنی من باید تا خود آمستردام بی‌سیگار باشم؟

می‌گویم: وقتی رفتیم ایستگاه قطار می‌خریم.

می‌گوید: خوب، راه بیافتم، می‌ترسم دیر برسیم.

می‌دانم که اینها همه‌اش بهانه است، که قبل از سفر همیشه مضطرب است. ساک دستی‌اش در پاگرد آخر پلکان ساختمان از دستم ول می‌شود، خودم را جمع و جور می‌کنم که چیزی نفهمد. در ایستگاه قطار یک باکس سیگار کَمِل را نوی کیف دستی‌اش می‌چپانم. ساک‌اش را از پلکان ایستگاه بالا می‌برم. سیگار بر لب ساعت طلائی جیبی‌اش را از جیب شلوارش بیرون می‌آورد، نگاه می‌کند و می‌گوید: حسودی نکن، بین به در و دیوار این شهر ساعت کار گذاشته‌اند.

به ساعت آویزان از سقف ایستگاه اشاره می‌کند.

می‌گویم: خوب، چی‌اش به من می‌رسد؟

می‌گوید: نامردی نکن. حالا دوباره بگو ببینم کی قطار می‌رسد؟

می‌گویم: بیست دقیقه دیگر. سر ساعت سیزده و چهل و دو دقیقه هم در آخن هستی. سر ساعت فلان هم به آمستردام می‌رسی.

می‌گوید: اگر تاخیر داشت، چی؟ اگر مثلاً توی راه خراب شد، چی؟

می‌گویم: خیالت راحت باشد، خراب نمی‌شود. اگر هم تاخیر داشته باشد، مسافت باقی مانده را با سرعت بیشتری می‌رود تا اهالی به موقع برسند. در ثانی از پنجره قطار بیرون را نگاه کن، تابلو شهر را که می‌توانی بخوانی. همه جا یک کیلومتری مانده به مقصد، تابلو شهر را نصب کرده‌اند.

می‌گوید: آخر دایی من پیرمرد باید این ساک را تا دم در بیاورم.

می‌گویم: اصلاً می‌دانی چیه؟ این قطاری که تو سوار می‌شوی در آخن از هم جدا می‌شود، بخش دوم آن می‌ماند در آخن و بخش اول می‌رود به آمستردام.

از خودم در آوردم، می‌خواستم کمی سر به سرش بگذارم. از بالای عینکش نگاهم می‌کند. نمی‌تواند حدس بزند که راستش را می‌گویم یا نه.

می‌گوید: جان دایی؟

مکئی می‌کند، به چپ و راست نگاه می‌کند و می‌گوید: نمی‌شد حالا

خواهد آمد» تا «آینه‌های دردار» خیلی زیاد است، چگونه می‌توانی؟ می‌گوید: دایی، من هزار ساله‌ام. و حالا هم هستم، اینجا، با تو در این قطار که دارد با سرعت سرسام آوری می‌رود. من بایستی تکلیف خودم را از بیبقی تاکنون روشن می‌کردم. آن حادثه ازل و ابدی را. اینکه کسی می‌آید. و بعد هم این زن حی و حاضر، همین که هست.

تابلو بروکسل با سرعت از جلو چشمم رد می‌شود. گوشه‌هایم را تیز می‌کنم، هوشنگ گلشیری هنوز ادامه می‌دهد. بلندگو هم اعلام می‌کند که تا دقایقی دیگر به بروکسل می‌رسیم. همانطور که تعریف می‌کند به سوی در ورودی می‌رویم. ادامه می‌دهد: می‌دانید، مسئله نوشتن مطرح است و چگونه نوشتن. خلاء نوشتن، خلاء آینده.

همچنان حرف می‌زند و ما به دنبال او از راهرویی رد می‌شویم. به جای جای دیوار و به در سالی بزرگ کاغذی بزرگ نصب شده است. «شبی با نویسنده بزرگ معاصر هوشنگ گلشیری». به سوی سالن سخنرانی پیش می‌رویم. دیگر پیدایش نیست. چند نفری سرهای‌شان را روی شانه‌های دیگران و جلوی‌ها خم کرده‌اند، دستی در هوا می‌چرخد.

می‌گوید: برای هر داستانی و رمانی باید زبان خاص خود آن اثر را خلق کرد. باید شهادت داد. انگار که از ازل بوده‌ایم.

و شهادت می‌دهد انگار که همه تاریخ کهن در ذهنش حاضر است و اکنون شهادت می‌دهد. گذشته را با حال یکی کرد. انگار که داریم بیبقی و فروغ فرخزاد و هوشنگ گلشیری و هدایت را یکجا دوره می‌کنیم. در پرسش و پاسخ از جمال زاده شروع کرد و به صدفردی و مندنی‌پور و دیگران ختم و بعد به آیندگان رجوع که مثلاً در فلانی رگه‌هایی می‌بینیم، یعنی حواستان باشد این نویسنده بعدی شماسست.

کسی در گوشم می‌گوید: باید کم کم برویم، لطفاً به آقای گلشیری بگویید که منتظرمان هستند، ساعت یازده و نیم شب است.

در گوشش می‌گویم و کیفش را برمی‌دارم. برگه‌های سوالها را در جیبم می‌چپاند و می‌گوید: اینها را هم حفظ کن، به درد می‌خورد.

می‌گوید: بله خوانده‌ام، ولی اینطور که شما می‌گوئید نیست. شما لطفاً آن کتاب را بیاورید تا برایتان بخوانم. درست خواندن مثل نوشتن می‌ماند. به کسی اشاره می‌کند و یک نفر از آن شانزده تا هیجده نفر نشسته در اتاق بیست متری بلند می‌شود و می‌رود و با



کتابی برمی گردد.

او از خانه تکانی ذهن حرف می زند و از نوشته هایی که فقط سیاسی هستند و یک کار اعلامیه ای. از میرنوروزی ما می گوید که نفهمیده اند و عده ای گمان می کنند ادبیات فقط و فقط سیاست است و می روند به دنبال تفسیرهای عجیب و غریب. با اظهار نظر صریح امکان بده بستن فراهم می آورد و از ریا می گوید و می خواهد که دیگران در باره او به صراحت بگویند و بنویسند. می گوید: این نشانه عقب ماندگی است که نشود به صدای بلند حرف زد.

خسته ام، سرم روی شانهم لق می خورد. همچنان صدای او می آید: بله این را هم خوانده ایم. باید ما از افلاطون تا ...

سرم را بلند می کنم، صدایش آرام است: فکر می کنم باید طوری دیگر به جهان نگاه کنیم. هر چیز را به خاطر خودش ببینیم و نه به خاطر معنایی که ممکن است داشته باشد.

کسانی می روند و کم کم خانه خالی می شود. صاحب خانه می گوید که من می توانم روی همان مبل بخوابم، کنارم هم ملحفه ای می گذارد.

ساعت چندونیم صبح است که صدایم می زند: دای، این تلویزیون چه شکلی روشن می شود؟

تا چشمانم به سیاهی عادت کنند چند لحظه ای طول می کشد. می گویم: آخر این وقت شب؟ می گوید: صبح. و ادامه می دهد: فکرش را بکن آدم بیاید بلژیک و نداند که بلژیکی ها در تلویزیون شان چه نشان می دهند. بلند شو تبل، مگر چقدر وقت داریم؟

نه دیگر وقتی نمانده. ما معذوریم. حتی ناهار هم نمی توانیم بخوریم. بایستی تا شب نشده به ماینس آلمان برسیم.

سیگارش را توی زیرسیگاری تعیبه شده زیر میز قطار خاموش می کند. حتماً می خواهد چرت مشهورش را بزند، و لحظاتی بعد به خواب می رود.

از روی شان و سر حاضرین می بینم که با پنهان کف دستانش، چشمهایش را می پوشاند و به موهایش دست می کشد و بعد به ما، به همه ما که در سالن چشم به دهان او دوخته ایم نگاه می کند. می گوید: من در داستان حرفهای از پیش اندیشیده شده را پیدا نمی کنم. نوشتن برای من کشف است. طوری که برای خود من هم

بعد از هر داستان تغییری رخ می دهد.

بعد از درازگویی در داستان می گوید. از توهین به ذهن و شعور خواننده. از تیزهوشی نویسنده و خلاقیت و دانستن اینکه کجا و کی خواننده از تکرار خسته می شود.

می گویم: هوشنگ، چرا این چیزها را یادداشت نمی کنی؟ می گوید: مهم نیست، دای. اگر از این چندصد نفری که آنجا بودند فقط دو نفر، فقط دو نفر بفهمند، کافی است.

می گویم: دو نفر؟ آخر برای دو نفر نوشتن ...

می گوید: من برای حیثیت ادب پارسی، برای حیثیت زبان پارسی می نویسم. اینکه فریب زمانه را نخوریم. من می خواهم با خودم و با دیگران در گیر شوم. من می خواهم باطل السحر اجنه مان شوم.

می گویم: خوب، تکلیف این طرفی ها چه می شود؟ اینها هم حکم همان طرفی ها را دارند؟ در اروپا که مسائل دیگری مطرح است.

می گوید: نه، معلوم نیست. من فکر می کنم دغدغه های انسانها همه جا یکی است. تکه تکه شدن آدمها و پراکنده گی شان در جهان فقط منحصر به محدودیت های جغرافیایی نیست.

می گویم: وقتی آن صحنه را خواندی که شیشه انگشت یکی را می برد، مردم چه خنده ای کردند. عجیب اینکه یکی دو تا حتی داشتند گریه می کردند، حواست بود.

می گوید: خوب، همین است دیگر. من باید سرگرمشان کنم، چیزی به آنها اضافه کنم. باید کاری کنم که اول از ادبیات لذت ببرند و بعد با آن درگیر شوند.

درگیریم، همه را درگیر کرده است این ابن محمود قصه خوان. حتی آن وقت که با فرزانه آمده بود و جسته بود، که بنویسد و اجنه مان را در جن نامه بیدار کند، گرفتارمان کرده بود. گرفتار سیاق کلامش، رفتارش و ...

تلفن زنگ می زند و صدایش در وجودم جاری می شود: دای درست است که بدون تو مستقر شده ایم، اما بیا و بین. بین کجا مستقر شده ایم. دور تا دور این خانه پر از گل و گیاه است. شومینه ای هم هست، شبها چه آتشی راه می اندازیم. فرزانه هم دلش می خواهد تو را ببیند، بلند شو بیا، معطل چی هستی؟

می روم که بینم، لاغرتر از همیشه است. پس هر گفتم، به دو می رود به اتاق بغلی که تلفن ها را جواب بدهد و دوباره برمی گردد. می گفت: دینمان را به این گل و گیاه خانه هایپریش

بل(۱) باید ادا کنیم، باید بنویسمشان، همینجا و یا حداکثر وقتی برگشتم.

برمی گردیم و ساک و چمدانش را کنار راهرو می گذاریم. آپارتمان یک اتاقه رو به رودخانه و زر هم تخلیه شد. برمی گردد(۲).

می گوید: من وطنم را دوست دارم. من باید برگردم. اینجا هم که بودم آن کار چندین و چند سال مانده را تمام کردم، من باید آنجا بنویسم. اینجا جای من نیست.

تا اشکم را نیند می گوید: این زیر سیگاری ماشین پر شده، بین تو می توانی خالی اش کنی. می کنم.

دست راستش را جلوی دهانش می گیرد و با صدایی گرفته می گوید که از تهران تلفن می زند و نگرانش نباشم و حتماً حتماً هم حواسم به خودم باشد و رو به راننده می کند که خوب برویم. می رود. می رود تا سالی بعد دوباره بیاید و از این شهر به شهری دیگر برویم تا داستان بارانمان کند، تا بگوید که «ما، همه ما، می نویسیم و می خوانیم تا آدمهای گوناگونی بتوانند در کنار هم و با هم بر این کره کوچک اما هنوز زیبا زندگی کنند.» و زیباییمان می کند، نور بارانمان می کند.

حالا چهار هفته متوالی ست که تلفن دائم مشغول است. صبح نیست، شب هم نیست، فقط زنگ تلفن است. دلم می افتد، افتاده است، دوباره صدای بوق تلفن راه دور است. صدای هوشنگ در گوشم می پیچید: پس کی می آیی؟ با فرزانه می آئیم مهر آباد جلویت. بعد هم می رویم شمال.

فرزانه می گوید: نه نیا، بگذار همان تصویر قدیمی در ذهنم بماند. تهران خرداد ۱۳۷۹

## دو افق

به چه سوی باید رفت  
سوی پنجره  
یا عکس فرزانه ها بر دیوار  
سوی درخت  
یا سایه های درخت

نور می تابد  
روشن است عکس هدایت  
و سایه افتاده زیر چشم های گلشیری  
از اینجا رفته  
به آنجا آمده  
دو افق  
به هم می رسند  
جرقه می زنند.

محمود داوودی

(۲) شماره یک اشاره ای ست به اقامت هوشنگ گلشیری از هفته اول آوریل تا آخر ماه ژوئیه سال ۱۹۹۷ در خانه هایفریش بل در لانگن بروخ و شماره دو اشاره ای ست به اقامت او در شهر برمن از اول ماه آگوست تا هفته سوم ماه دسامبر سال ۱۹۹۷.



را دریافتم و نه فرهنگ را، و نه حتا این را دریافتم که خود را دریافته‌ام.

پس از اندک زمانی، همچون بسیاری دیگر، تکه‌ای را-که زادگاهش می‌نامند- با خشونت از پیکرم جدا کردند. حالا، این بار روح سرگردان دست به کمر زده‌ای که هیچ نداشت و چنان فقیر بود که حتا نمی‌دانست هیچ ندارد، می‌خواست باز هم سر و صدایی و آشوبی کند و با توهماتش به ریش دنیا بخندد؛ سبکسری که چون صدایی نمی‌شنید، می‌پنداشت که جهان خفته است.

ادبیات- و در مورد ما ادبیات فارسی- تنها چیزی بود که مرا و بسیاری را از هر گونه ایده آل خیالی و بهشت ساختگی و یا هر توهم قابل تصور دیگری آزاد کرد. نمی‌خواهم بگویم که ادبیات شکل بهتر زندگی ست، او فقط شکل دیگری از زندگی ست. ولی مگر تمام گلایه‌های ما از زندگی، از شکل‌های آن نیست؟!

پس دیگر باید «با» و «در» سرزمین مادری مان می‌زیستیم؛ با ادبیات و در ادبیات، کمی دور خود چرخیدیم، و سرگردان، به قصد اثبات زنده بودنمان چیزهایی نوشتیم و خود منتشر کردیم و خود خواندیم و نوی سر و کله یکدیگر زدیم و زمانی طولانی گذشت، تا که دریافتیم این نوع از تولید ادبی بر گرد دایره‌ای شیطانی می‌چرخد. دریافتیم که خود خوانندگان خود هستیم و از محیط طبیعی رشد زبانمان دور افتاده‌ایم. دریافتیم که کتاب‌های مان یا در کنج انبارهای ناشران می‌ماند و یا می‌شود مصالحی برای کار کسانی که آنها هم چون خود ما در این دایره شیطانی می‌زیند. پس شروع کردیم به روانه کردن کتاب‌ها و نوشته‌های مان به زادگاهی که از آن رانده شده بودیم. این چنین خود را مایه خنده عده‌ای کردیم و مایه شگفتی عده‌ای دیگر، که، فقط «متشاعران مخابراتی خارج از کشورمان» کم بود!

برای ما دو راه بیشتر نداشت: راه نخست، نوشتن به زبان کشور میزبان بود و بنابراین گسست کامل از حضور در حوزه ادبیات و فرهنگ فارسی؛ و راه دوم نوشتن به زبان مادری و در نتیجه، از یک سو پیش بردن حیاتی دو گانه و در محیطی بیگانه و از سوی دیگر جستجوی مخاطب. هیچ یک از این راه‌ها غلط نبود و نیست. مسئله تنها انتخابی بود و هست بین یکی از این دو راه.

راه نخست موضوع بحث امروز ما نیست. اما تنها کسی که به



## در سوگ یک جوانِ شصت و سه ساله بهنام باوندپور

خانم‌ها، آقایان، حضار گرامی

من در اینجا می‌خواهم بیشتر به رابطه نسل خودم بپردازم با چهره استثنایی داستان‌نویسی و نقد ادبی امروز ایران و به‌ویژه به رابطه بخشی از این نسل با او، که سرنوشتی مشابه مرا داشته است؛ یعنی آن بخشی که حدود نیمی از زندگی خود را در محیطی بیگانه سپری کرده و شاید نگاهی گاه بیگانه نیز یافته باشد. و از آنجا که نمی‌خواهم و حق ندارم به نمایندگی از این نسل سخن بگویم، ناچارم از تجربه‌های خود حرکت کنم. پس حتا آن هنگام نیز که از نسل خود سخن می‌گویم، طبعاً نظر یا باور خود را بیان می‌کنم.

من از آن دسته نویسندگانی هستم که اولین سطرهای خود را در خارج از محیط طبیعی زبانشان منتشر کرده‌اند؛ متعلق به نسلی که هنوز خود را نیافته. می‌خواست محیط و فرهنگش را دریابد و حتا تغییر دهد. نتیجه این شد که در زمان زیستم در وطنم، نه محیط

نسل من مدیون گلشیری ست! نسلی که نخستین گامهای نکلان خود را با گامهای او تنظیم کرد؛ نسلی که جزئی نگری ناب را از او آموخت؛ نسلی از شاعران و نویسندگان که می توانست بسوزد. اما هنوز به خاطر تعهد و تلاش های مسئولانه هوشنگ گلشیری نسوخته است.

من هوشنگ گلشیری را دوست داشتم. من هوشنگ گلشیری را دوست داشتم، صرف نظر از اینکه او چه تصویری از من در سر داشت، و صرف نظر از اینکه کارهای مرا می پسندید یا نه:

گفتم که اولین سطرهای خود را در محیطی «دیگر» منتشر کردم، اما نگفتم که اولین سطرهایم در زادگاهی که مرا پس زد، توسط هوشنگ گلشیری و با تشویق او در نشریه آن زمانی خودش «زنده رود» منتشر شد. گرچه مردم و به ویژه نویسندگان آن دیار - و از آن جمله من نیز - مبتلا به morbus persious هستم، مرضی که من آن را به «نهادن گذشته در خلاء زمان حال» به «نیندیشیدن به پدیده ها تا به آخر» و به «نوعی حسرت بیمارگونه گذشته» تفسیر می کنم؛ و گرچه آن دیار گلشیری های بسیاری را از ما گرفته است و نوعی عشق آزردهنده، نوعی عشق-نفرت را در من به وجود آورده است، اما پنهان نمی کنم افتخار خود را از اینکه هوشنگ گلشیری، عملاً، نخستین مشوق و محرک من بود در رابطه ام با محیط طبیعی زبان مادری ام.

پنهان نمی کنم که از او آموختم، به ریشه و تبار کلمه ها حتا پیش از وجود خود عشق بورزم، زیرا که حیات من و امثال من در گروه زبان من و امثال من است.

گفتگوهای ما چه حضوری، چه تلفنی بسیار اندک بود. اما پنهان نمی کنم تأثیر عمیقی را که نه فقط آثارش، بلکه نیز شخصیت دوست داشتنی اش در من به جا گذاشته است.

و باز هم پنهان نمی کنم نفرت خود را از جاودانگی، که باید از پس مرگ بیاید!

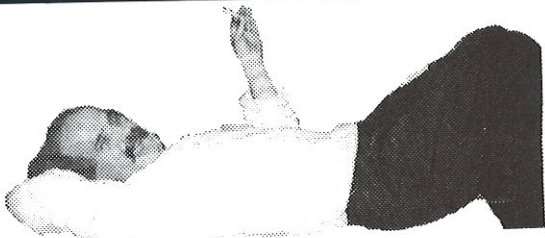
گونه ای جدی نگرندۀ تیزبین و منتقد ظریف راه دوم بود و در هر فرصتی حرکت آن را دنبال می کرد، هوشنگ گلشیری بود. نگرستن و تامل او بر تولیدات ادبی خارج از کشور الزاما به معنای نظر مثبت او نسبت به همه آثار و بخصوص آینده آن نبود، ولی نگاه نافذ و نقد جزئی نگر او - چه شفاهی، چه کتبی - چراغی بود پیش روی همه آنانی که ادبیات برایشان جدی ترین ها بود.

ادبیات معاصر فارسی برای من، از زمانی که به گونه ای جدی به آن پرداختم، قرین نام هوشنگ گلشیری است. از آثار خیره کننده و با زبان خود او اگر بگویم «درخشان» و از میراث ادبی او بسیاری گفته اند و از این پس نیز خواهند گفت. اما برای من، عشق بیمارگونه اش به ادبیات داستانی، نگاه خلاق و جسندوگرش در آثار کلاسیک و معاصر، توجه مسئولانه اش نسبت به کار جوان ها یا جوان ترها، و عشقش به شعر - عشقی که هیچگاه او را رها نکرد. از او چهره ای استثنایی ساخته است. و همین امر تصور پُر شدن جای خالی اش را در ادبیات معاصر فارسی دشوار می کند. مبارزه بی وقفه او برای آزادی و در صدر آن آزادی بیان و قلم، و هم هنگام، وسواس او در معاصر بودن، در پختگی ساختار و فرم اثر ادبی، تصور این دشواری را دو چندان می کند.

من و بسیاری دیگر از هم نسلان من به هوشنگ گلشیری همچون دوستی صمیمی می نگرستیم؛ به او ابراد می گرفتیم، از فلان مقاله یا بهمان سخنرانی اش، در حضور یا غیاب او انتقاد می کردیم، با او وارد جدل می شدیم و تقریباً همیشه از یاد می بردیم که این فضای دوستانه از خود او بر می خیزد، نه از قدرت یا اهمیت ما؛ تقریباً همیشه فراموش می کردیم که او به هیچ یک از ما نیازی ندارد؛ تقریباً همیشه فراموش می کردیم که او هم می تواند مثل بسیاری که به شهرتی رسیده اند، در خانه اش بنشیند و به دسته مریدان رو به افزایشش دل خوش کند. او فضایی ساخته بود برای تنفس ما، در شرایطی که اجازه تنفس از ما گرفته شده بود!

پنهان نمی کنم که من خود یکی از آن کسانی بودم که در هنگام بگومگوی با او فراموش کرده بودم که سهم من در ساختن این فضای جدلی در مقایسه با او کمتر از هیچ است. و به همین دلیل و به دلیل دروغهای بسیار دیگر، زخم نبود او، تا گام آخرین در دلم خواهد ماند.





## آخرین قمار قمار باز؟

خنگ آن قماربازی که بباخت هرچه بودش

بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

دو سه سالی پیش در آخرین سفر گلشیری به سوئد از او پرسیدم این بیت از غزل مولوی که در آغاز «بره گمشده راعی» آورده است آیا بر احوال شخصیت‌های رمان ناظر است یا بر نویسندگان و کار او. گلشیری البته آنرا بر احوال آدم‌های رمانش ناظر می‌دانست و کم و بیش همان استدلالی را می‌کرد که بیست و اندی سال پیش در بحثی دیگر پیرامون همین کتاب کرده بود: «... آن که می‌خواهد آینده را آنگونه بسازد که دیگر به قفس برنگردد، حتی اگر به چنگال گربه هم می‌افتد، به هر صورت راه را باز کرده باشد برای یک زیست دوباره، یک چیز دیگر، یعنی بعد از تدفین زندگان، یک زیست دوباره باشد.» اما در چشم من این قمارباز پاکبخته و هنوز در هوس قمار دیگری، بیشتر مصداق خود گلشیری بود. آدم‌های رمان «برگمشده راعی» پیش از آن سرخورده و مقهور سرنوشت خویش بودند که توان و یا هوس قمار دیگری داشته باشند. این گمان من چند ماهی بعد تأییدی دیگر یافت. در اولین شماره مجله‌ی کارنامه گلشیری همین بیت را بر پیشانی یادداشتی گذاشت که بیشتر شرح احوال وی و تلاش‌های فرهنگی و ادبی خود او بود: انجمن‌ها و محفل‌های ادبی و مجله‌ها و نشریه‌هایی که او در آن‌ها دخیل و یا آنها را راه‌اندازی کرده بود.

در وجهی عام پروسه آفرینش هرکار ادبی و یا هنری بدیع، قمار است که بردن یا باختن در آن گاهی حتی ده‌ها سال بعد از عرصه‌ی اثر نیز نامعلوم است مصاف نویسنده و هنرمند با ماده خام کار خود و آن تمهیدها و شگردها که برای خلق اثر بکار می‌گیرد هرگز موفقیت او را پیشاپیش تضمین نمی‌کند و پروسه خلق اثر را به قمار نامعلوم بدل می‌سازد. از این چشم‌انداز گلشیری قماربازی است بزرگ. نوجویی و نوآوری او در زمینه‌ی تکنیک و صنعت ادبی و خطرپذیری‌اش در دستمایه کردن تابوهای فرهنگی و مذهبی و دلمشغولی همیشگی‌اش تا از طریق آثارش صادقی شاهد زمانه خویش باشد، هر اثر او را به چالشی عظیم و خود وی را به قمار بازی بزرگ بدل می‌کرد.

خطر پذیری گلشیری اما تنها در عرصه خلاقیت ادبی نیست. مگر نه اینکه او در این زمانه که زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد، هرگز نه از گفتن هراسید، نه از تلاش برای تامین حق آزادی بیان و دیگر آزادی‌های انسانی دست کشید. و حتی آنگاه که بسیاری از ترس یا به مقتضای زمانه نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند، گاه یک تنه خویش را به ورطه خطر می‌افکند. آنچه در ماجرای سعیدی سیرجانی شنیده‌ایم\* آیا به بلوف قماربازی نمی‌ماند که هرچه دارد به بازی می‌گذارد. وقتی گلشیری می‌بیند جمع از نوشتن و امضای نامه‌ای در پشتیبانی از سیرجانی حذر می‌کند می‌گوید «اگر نکنید خودم تنها می‌کنم» بلوفی که یا گلشیری را به در افتادن یک تنه با حکومت آنهم در سخت‌ترین دوران بیست ساله اخیر می‌کشاند و یا جمع را به دفاع از سعیدی سیرجانی همسوی خود می‌سازد.

اما قمار بزرگ قمارباز ما، با مرگ او تازه آغاز شده است. مرگ گلشیری سرآغاز قماربازی ست برای غلبه بر زمان و مرگ همان دلمشغولی او که آنچه می‌نوشت از مرز روزگار او بگذرد.

اینگونه است که گلشیری حجاب تاریک مرگ را پس خواهد زد و بر آن غلبه خواهد کرد. روشن است او.

مرتضی ثقفیان

\* به نقل از گفتگویی با هوشنگ گلشیری در سال ۱۳۵۷.

ن. ک. به نوشته‌ی فرج سرکوهی در همین شماره‌ی مکتب